



شاهنشاه

از: ریشارد کاپوشینسکی

مترجمین: مریم پایدار و رحمان دین خواه

Penguin Books Ltd, 80 Strand, London WC2R 0RL, England

منتشر شده توسط گروه پنگوئن لندن، انگلستان

www.penguin.com

این ترجمه در اصل توسط هارکورت بریس جیوانوویچ در سال ۱۹۸۵ منتشر شده است .

حق چاپ Ryszard Kapuściński © ، ۱۹۸۵

حق چاپ ترجمه Christopher de Bellaigue © ، ۲۰۰۶

Printed in England by Clays Ltd, St Ives ple توسط انگلستان

ISBN-13: 978-0-141-18804-1

ISBN-10: 0-141-18804-9

www.greenpenguin.co.uk

Published by the Penguin Group

Penguin Books Ltd, 80 Strand, London WC2R 0RL, England

www.penguin.com

This translation originally published by Harcourt Brace Jovanovich 1985 Published with an Introduction
in Penguin Classics 2006

Copyright © Ryszard Kapuściński, 1985 Translation copyright © Christopher de Bellaigue, 2006

Printed in England by Clays Ltd, St Ives ple

ISBN-13: 978-0-141-18804-1

ISBN-10: 0-141-18804-9

www.greenpenguin.co.uk

ریشارد کاپوشینسکی: Ryszard Kapuściński
عنوان اصلی شاهنشاه: Shah of Shahs

Ryszard Kapuciński
Shah of Shahs
Penguin Books, London, 1985

شاهنشاه ترجمه از لهستانی توسط ویلیام آر. برند و کاتارزینا مروچکوفسکا برند
کتابهای کوارنت لندن ملبورن نیویورک

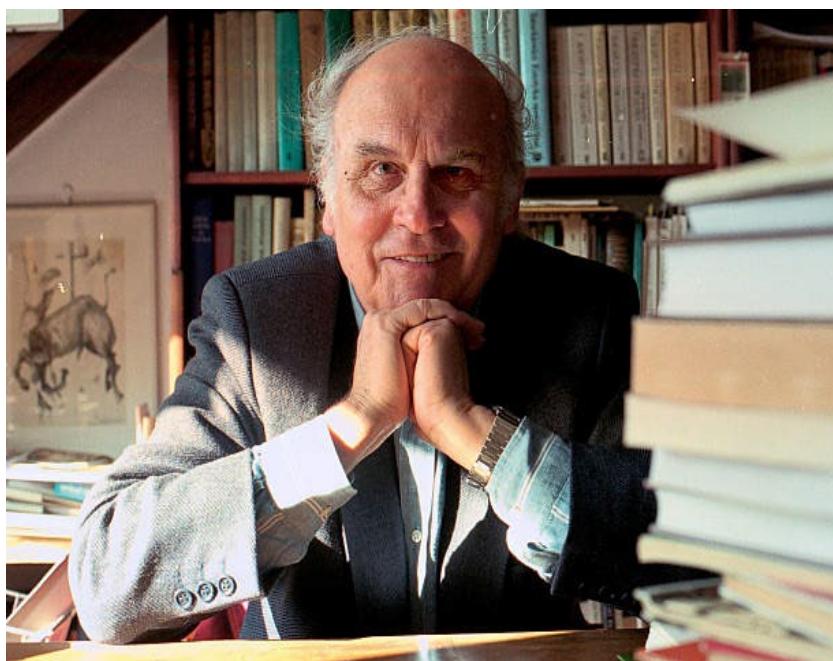
این کتاب ترجمه ای است از کتاب شاهنشاه ۱۹۸۵ : Ryszard Kapuciński 1985
نویسنده: ریشارد کاپوشینسکی

مترجمین: مریم پایدار و رحمان دین خواه سال ۲۰۲۴ میلادی برابر با ۱۴۰۳ شمسی

فهرست مطالب

4	معرفی نویسنده کتاب شاهنشاه ریشارد کاپوشینسکی
6	مقدمه
13	خلاصه کتاب شاهنشاه از ریشارد کاپوشینسکی
15	کارتها، صورتها، مزارع گل
35	داگرنوتیپ ها
88	شعله مرده
123	Summary

معرفی نویسنده کتاب شاهنشاه ریشارد کاپوشینسکی



(Ryszard Kapuściński) ریشارد کاپوشینسکی، و متولد ۴ مارس ۱۹۳۲ در پینسک در لهستان آن زمان (بلاروس کنونی)، در گذشته ی ۲۳ ژانویه ۲۰۰۷ در ورشو، روزنامه‌نگار، مقاله نویس و نویسنده لهستانی بود .

ریشارد کاپوشینسکی اولین کار شاعری خود را زمانی آغاز کرد که در سن هفده سالگی شعری را در مجله Jutro Dzizi منتشر کرد. در ۲۳ سالگی برای اولین بار لهستان را برای یک سفر گزارشی به هند ترک کرد. این سفر نقطه آغازی شد برای یک سری اقامت طولانی در خارج از کشور . در طول سالها، کاپوشینسکی خبرنگار خبرگزاری لهستانی PAP در نقاط مختلف جهان بود. او برای مدت بسیار طولانی تنها خبرنگار لهستان در آفریقا بود و انتظار میرفت که بتواند تمام اتفاقات این قاره غول پیکر را پوشش دهد و گزارش دهد. او همچنین برای مدت طولانی در آمریکای لاتین و آسیا مستقر بود.

چیزی که کاپوشینسکی را به شهرت رساند، کتابهای گزارشی اوست که رویدادهای مهم را با تأملات شخصی و حس قوی از جزئیات ترکیب میکند. گزارش‌های گسترده از آفریقا باعث شهرت او شد و کتاب امپراطور در مورد «هایله سلاسی» او را به مخاطبان بیشتری شناساند. در میان آثار بعدی، شاهنشاه، درباره ایران قبل از انقلاب، و امپراتوری، مجموعه مقالاتی درباره فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی را میتوان نام برد. اغلب از او به عنوان نامزد دریافت جایزه نوبل ادبیات نام برده می‌شد.

مترجمین کتاب: مریم پایدار و رحمان دین خواه

مقدمه

ریشارد کاپوشینسکی را تصور کنید که چند ماه بعد انقلاب اسلامی ایران در ۱۹۷۹ توی اتاق هتلش در تهران نشسته. او خبرنگاری خارجی است که بیشتر سال را در سفر است و مدام این سو و آن سو می‌رود. بنابراین توی اتاق هتل‌هایی که با نظمی بی‌روح چیده شده اند احساس بی‌حسی میکند. این است که اتاقها را آشفته میکند و اثاثیه را به هم میریزد، تا ردی از حضور انسانی در آنها به جا بگذارد. در شاهنشاه چند صفحه ای در این باره مینویسد: «درهای هتل من هم بسته است. این ساعت شب، صدای تیراندازی با جیرجیر کرکره‌هایی که پایین می‌آیند و صدای به هم خوردن لنگه‌های درها و دروازه‌ها قاطی میشود... هیچ هم صحبتی ندارم. تنها می‌نشینم به نگاه کردن به یادداشتها و عکس‌های روی میز به گوش دادن گفت و گوهای ضبط شده.»

و این چنین است که دور از هیاهو و نیروهای اهریمنی پشت پنجره‌ی اتاقش، در محاصره‌ی مجموعه‌ی درهم و برهم یادداشتهایش از رخدادهایی که برای کارفرمایش، خبرگزاری لهستان»، گزارش کرده، دست به کار میشود. کاپوشینسکی دست به کار میشود. هدفش شرح پرواز شاه، بازگشت خمینی از تبعید نیست - این کار را خبرگزاری‌های بسیاری کرده اند، به‌خصوص همان خبرگزاری که خودش در آن کار میکند - بلکه قصدش مطرح کردن عللی است برای بروز این اتفاقات. شاید آدم فکر کند این کار مورخان، جامعه‌شناسان یا حتی شاعران است. اما همچنان که کاپوشینسکی جایی دیگر اشاره کرده چنین آدم‌هایی مایلند از انقلابها دور بمانند و بگذارند گلوله از بیخ گوش روزنامه‌نگارها رد شود.

خوشبختانه کاپوشینسکی ترکیبی است استثنایی از همه‌ی اینها و همین است که او را بر همه‌ی همتیانش برتری میدهد و البته تجربه‌ی گسترده‌اش را هم باید در نظر داشت: کاپوشینسکی شاهد بیست و هفت انقلاب بوده و برای همین است که حتی وقتی حکم کلی میدهد - و بی‌هیچ تأسف پشیمانی هم چنین حکم‌هایی میدهد - آدم دوست دارد چشم‌پوشی کند.

و از همین روست که روزنامه‌نگاری جهانگرد که تخصصی در امور ایران ندارد، بهترین کتاب درباره‌ی انقلاب آن سرزمین را نوشته است. و این به رغم انبوه تاریخ‌نگاری‌ها تحلیل‌ها و خاطرات

شتابزده ی حاصل از «من آنجا بودم»هایی است که همگی در جریان و بعدِ رخدادهای سالهای ۱۹۷۸ - ۱۹۷۹ ایران نوشته شده اند.

کتابهای خوب از انگلستان یک دست کمترند؛ مثلاً ریشه های انقلاب نیکی کدی، پژوهشی در باب ایدئولوژیهای انقلابی و تاریخی که آنها را شکل داده و نیز ردای پیامبر، تحقیق روی متحده درباره ی طبقه ی روحانی ای که قدرت را به دست گرفت. بسیاری کتابهای دیگر یا صرفاً شامل چکیده ی رخدادهايند و به ندرت معنای آنها را توضیح میدهند، یا روده درازی هایی سرشار از تعهدند. که بر واقعیت سرپوش میگذارند (مثلاً ایران: دیکتاتوری و توسعه ی فرد هالیدی را در نظر بگیرید) متنی به عمد غیر پیشگویانه که تألیفش چهار ماه پیش از پرواز شاه تمام شد این کتاب به چپ های ایران توجه بسیاری دارد و بسیار کم به خمینی اشاره ای میکند. اما درباره ی آثار کاپوشینسکی به نظر نمی رسد پای ایدئولوژی مزاحمی وسط باشد یا نویسنده عجله ای داشته باشد. گزارشگر داستان هایش را ثبت میکند و بعد وسط یادداشت های آشفته اش می نشیند تا به آنها معنا و مفهومی بدهد.

یکی از چیزهایی که کاپوشینسکی را به نویسنده ای چنین جذاب بدل میکند، اهمیتی است که به مشاهدات روزنامه نگارانه ی خود در قیاس با اطلاعات انتزاعی تاریخی میدهد. او در سال ۱۹۵۵ و در وطنش لهستان، از دانشگاه فارغ التحصیل شد و این فرصت را داشت که کارش را در دانشگاه ادامه دهد، اما با عزمی جزم روزنامه نگاری را انتخاب کرد و البته معدودی ممکن است بگویند تصمیم اشتباهی گرفت. (با افشای سوء مدیریت در یک کارخانه ی معروف فولاد به شهرت رسید و بعد خیلی زود بدل شد به نخستین خبرنگار بخش بین الملل روزنامه ای) که آن زمان در آن کار میکرد او آماده است به کشورها و حتی به رخدادها صورتی انسانی بدهد و بیراه نیست اگر این گرایش را واکنشی بدانیم به تاریخ نگاری مارکسیستی ای که در وطنش لهستان به او آموخته شده بود. نظرگاهی که بیشتر به جریانات تاریخی اهمیت میدهد، تا به اعمال مردان و زنانی که درگیر آن جریانات هستند.

(رویکردش البته بیراه نیست، اما نامطمئن و مبتنی بر حدس و گمان است. کاپوشینسکی به دست بردن در آثارش هم رضایت نمیدهد) به هر حال تاریخ نگاری او نه مبتنی بر کتابخانه، که مبتنی بر خیابان است، تاریخ نگاری های مردی که پلیدیها را در آغوش گرفته و همزمان گلوله ها صفیرکشان از بالای سرش میگذرند. او به شیوه های تعریف شده ی رفتار و سرمشق های عملی اعتنای چندانی ندارد خودش با متانت به این نکته اشاره میکند. «به نظرم اشتباه است درباره ی آدمها بنویسی، بی آنکه دست کم مدتی در شرایطی زندگی کرده باشی که آنها دارند تویش زندگی میکنند.» این جمله ای است از کتاب یک روز دیگر از زندگی، گزارش کاپوشینسکی از جنگ داخلی آنگولا در سال ۱۹۷۵ که پس از خروج پرتغالی ها از

آن کشور در گرفت. به نظر میرسد کاپوشینسکی هیچ جا به قدر این کتاب مطمئن نیست که انسانهای دلاور - یا آدمهای سرسخت، یا، خودمانیم، آدمهای بزدل - میتوانند رخدادهایی عظیم را رقم بزنند. به یاد می‌آورد که در آستانه‌ی خروج پرتغالی‌ها از آنگولا، مجامع بین‌المللی سرگرم بحث درباره‌ی روشهای برقراری صلح بودند، صلح میان دار و دسته‌ی ام‌پی‌ال‌ای که پایتخت لوآندا را در دست داشت و دشمنان‌شان که در جای‌جای کشور پراکنده بودند. او به طعنه مینویسد «نقشه‌های، عظیم استراتژیهای جهانی»، اما آن سوی آنها نمیدانند اینجا همه چیز به دو نفر ختم میشود.

این دو نفر یکی روئیز است خلبان تنها هواپیمای ام‌پی‌ال‌ای در لوآندا، و آن یکی آلبرتو که مهندس است. اگر روئیز کشته شود، مناطقی که او غذا و مهمات‌شان را تأمین میکند مجبور به تسلیم میشوند. اگر آلبرتو کشته شود پایگاه پمپاژ لوآندا از کار می‌افتد و شهر دیگر آبی نخواهد داشت. در هر دو صورت ام‌پی‌ال‌ای جنگ را خواهد باخت. این هم از حتمی بودن تاریخ.

در شاهنشاه: کاپوشینسکی ما را به جایی میرساند که بپذیریم انقلاب ایران احتمالاً اجتناب‌ناپذیر بوده، اما دلیلش صرفاً این است که در تعریف سنتی رابطه‌ی ایرانی‌شاه و ملت شکاف‌هایی افتاده است. یادآوری چنین نظرگاهی سودمند است. چون چیزی را به چالش میکشد که از سال ۱۹۷۹ به این سو به نحو غریبی به باور فراگیر (و حاصل فراموشی) ایرانیها بدل شده این که قدرتهای خارجی همچون نیروهای کیهانی هم داستان با هم، پیوسته و بی‌وقفه برای تعیین سرنوشت ایران توطئه میکنند، و اینکه هر بلوایی - حتی انقلاب - احتمالاً به نوعی به دسیسه‌های آنها مربوط است، آسان میشود تصور کرد که برخی از ایرانیها بحث کاپوشینسکی را تحقیرآمیز بدانند، چون خیلی ساده به نظر میرسد.

در گزارش او شاه آدمی است ضعیف و خیالاتی که در حد و اندازه‌ی سلطنت نبوده است. دلیل نابودی شاه این بوده که «کشور» خودش را نمی‌شناخت. احتمالاً وقت‌هایی هم که از کاخ بیرون می‌آمد کارش به آدمی می‌مانست که وسط سرمای پارسوز سرش را از لای در اتاقی گرم و نرم بیرون می‌آورد لحظه‌ای به دور و بر نگاه میکند و بعد سرش را میبرد تو!»

شاهنشاه یک نمونه‌ی آزمایشی داشت. در سال ۱۹۷۸ کاپوشینسکی نوشتن گزارشی درباره‌ی یک حکومت خودکامه‌ی مبتنی بر قدرت فرد را تمام کرد - امپراتور که شخصیت اصلی اش هایلای سلاسی، رهبر اتیوپی بود امپراتور یک شاهکار است، آراسته به طنزی تلخ و سرشار از حکمت‌های رسا: «آدم نه برای حفظ کیف پولش بلکه برای حفظ حیثیتش است که دست به تیر میبرد. اما شاهنشاه کتاب بهتری است. لحنش تنوع بیشتری دارد. در ریشخند کردن خویشتن داری میکند و (در نتیجه ریشخندهایش تأثیرگذارتر هم هست).

کتابی است کمتر بامزه و بیشتر خردمندانه.

شاهنشاه کتابی است که اعتماد به نفسش نوسان دارد به یاد داشته باشید، که کاپوشینسکی روزنامه نگاری حرفه ای است، با همان غریزه ی همورد طلبی که حرفه اش ایجاب میکند. در یک روز دیگر از زندگی، تصمیمش را برای عزیمتی بی اندازه خطرناک در جست و جوی نزدیکترین دستگاه تلکس چنین توجیه میکند که او حامل «اخبار دنیا»ست. اما در شاهنشاه تقریبا هیچ گزارشی نمی یابیم (در امپراتور هم خبر چندانی از گزارش نیست صرفا این ور و آن ور رفتن هایی است در پی همراهان پیشین هایلا سلاسی). اینجا گزارشگر مشهور جنگ به درون آشوب مرگبار تهران انقلابی شیرجه نمی زند، بلکه خودش را دور از آن نگه میدارد. شاهنشاه عاری از خودپسندی رویکرد روزنامه نگار در جایگاه قهرمان است رویکردی که اغلب گزارشگری خوانده میشود.

در واقع بیشتر حجم کتاب شامل تأملات کاپوشینسکی است درباره ی تصاویری معمولی و عکسهایی که در دسترس همگانند. چشم نویسنده به تصویری از جوانی قهرمان سیه روز کتاب می افتد، محمدرضا پهلوی تصویر مربوط به زمانی است که او ولیعهد تاج و تخت پدرش، رضاشاه بود یعنی همان رضاخان سابق که با حمایت و پشتیبانی بریتانیا به قدرت رسید. در عکس پسر کنار «شاه پدر تنومند و قوی هیکل» ایستاده، «ظریف و عصبی» کنارش فرمانبردارانه خبردار ایستاده... ذاتا ضعیف است خواهد کوشید به هر قیمتی شبیه پدر مستبد و بی رحم شود. از همین لحظه رشد و همزیستی دو سرشت متضاد در درون پسر آغاز میشود. در نهایت هم چنان زیر سیطره ی پدر میرود که وقتی سالها بعد خودش شاه میشود، خود به خود (و البته اغلب آگاهانه) رفتار بابا را تکرار میکند».

چند صفحه جلوتر و تقریبا پنجاه سال بعد، عکسی دیگر از شاه را نشان میدهد که هیجان زده دارد قیمت جدید نفت را اعلام میکند، قیمتی که برای ایران ثروتی افسانه ای به ارمغان خواهد آورد. «حاکم که ادعا میکند ناگهان صاحب بینشی متعالی شده - خطاب به تک تک مخاطبانش اعلام میکند تنها ظرف یک نسل ایران را که کشوریست عقب مانده، بی سامان، نیمه بیسواد و پابرنه بدل به پنجمین قدرت بزرگ دنیا میکند...» شاه پیش بینی میکند ایران به پیش خواهد تاخت و یک «تمدن بزرگ» خواهد ساخت.

چنانکه کاپوشینسکی اشاره میکند، مشکل این است که زیربنای لازم برای تزریق پول به کشور مهیا نیست، نیروهای مسلح نمیتوانند به سلاحهای تازه ای خو کنند که شاه آنها را خریده و مردم از حضور هزاران خارجی که به مملکت سرازیر شده اند گیج و نگرانند.

کاپوشینسکی میان شاه و مردم «همزیستی ای بیمارگونه» می بیند. گواش هم احساس وحشت ایرانیهاست وقتی به پلیس مخفی مخوف شاه فکر میکنند. اینجاست که کاپوشینسکی دست بر عکسی از چند

نفر میگذارد که توی صف انتظار اتوبوس ایستاده اند و تصمیم میگیرند در باب این وحشت رساله ای درخشان بنویسد. همه ی آدمهای توی ایستگاه اتوبوس میترسند مردی که پشت سرشان ایستاده پلیس مخفی ای باشد که «گوشش برای همه جور کنایه ای تیز است. نویسنده به یاد میآورد که تجربه به ایرانی آموخته‌ها کلماتی چون « غیر قابل تحمل ظلمت، فشار، جهنم، سقوط، باتلاق فساد قفس میله زنجیر... - فهرست ادامه دارد، اما کاپوشینسکی خستگی نمیشناسد...»

تباہ شدن متزلزل شدن کورشدن، کرشدن غوطه خوردن در، چیزی یک جای کار می‌لنگد، یک چیزی سر جایش نیست همه چیز به گند کشیده شده، سر فلان چیز دیگر باید کوتاه بیایند - دام گاه پرخطری از دلالت‌های ضمنی» هستند که در محدوده اش ممکن بود با یک لغزش زبانی تکه تکه شوی. ایرانی ها چطور بر ترسشان فائق آمدند؟

کاپوشینسکی میگوید «ایرانیها مردمانی مغرورند و پای حیثیتشان که وسط باشد، بی نهایت حساس هم میشوند یک ایرانی هیچ وقت نمی‌پذیرد که نمی‌تواند کاری را انجام بدهد؛ چنین اقراری را مایه‌ی سرافکندگی و بی آبرویی میداند. عذاب میکشد، غصه میخورد و سرآخر نفرت در وجودش ریشه میدواند ایرانی ها خیلی زود منظور فرمانروایشان را فهمیدند. شما فقط بنشینید زیر سایه ی دیوارهای مسجد و گوسفندتان را بپایید چون تا شما بخواهید به دردی بخورید، یک قرنی گذشته است! اما من باید با کمک خارجی ها ظرف ده سال یک امپراتوری عالمگیر بسازم برای همین است که در ذهن ایرانیها " تمدن بزرگ" بیش از هر چیز یعنی تحقیری بزرگ.

وقتی شاه متزلزل میشود و دنیا هول و هراسش را می‌بیند، مردم همه اعتماد به نفس پیدا میکنند کاپوشینسکی آمرانه و به میل خود لحظه ی دقیقی را تعیین میکند که به تعبیر تروتسکی، انقلاب دیگر ناممکن نیست بلکه ناگزیر میشود. این رخداد جر و بحث دو نفر است در خیابان، معترضی در حاشیه ی جمعیتی عظیم و یک پلیس (و یادمان باشد که کاپوشینسکی شاهد انبوهی از این جر و بحثها در دهها کشور مختلف بوده). کاپوشینسکی یادمان میاندازد که تا پیش از این رخداد، اگر پلیس بر سر مرد فریاد میزد که برود به خانه او و باقی جمعیت فلنگ را می‌بستند. اما حالا دیگر نه پلیس داد م زند اما مرد فرار نمیکند. همانطور آنجا می‌ایستد و به پلیس نگاه می‌کند... از جایش جنب نمیخورد نگاهی به دور و برمی‌اندازد و همان نگاه را در چهره ی دیگران هم می‌بیند. پلیس به داد زدن هایش ادامه میدهد، اما هیچکس فرار نمیکند. سرآخر پلیس دست برمیدارد. یک لحظه سکوت نمیدانیم پلیس و مرد حاشیه ی جمعیت خودشان فهمیده‌اند چه اتفاقی افتاده یا نه. مرد ترس را کنار گذاشته؛ این دقیقا آغاز انقلاب است... پلیس رو برمیگرداند و متین و موقر راه می‌افتد سمت جایی که قبلاً ایستاده بود».

در یک قطعه‌ی گزارشی بی نظیر کاپوشینسکی تصمیم میگیرد معنای « تمدن بزرگ» را یادآور شود. دارد با مکافات از وسط گل و لای و پشگل روستای کوچکی «نزدیک شیراز» میگذرد که پر است از آلونک های گلی زشت و حقیر. جلو یکی از آلونکها زنی دارد سرگین گاو را به شکل کیکهای گردی در میآورد تا وقتی خشک شدند آنها را در این مملکت نفت و گاز برای گرم کردن خانه بسوزاند». کاپوشینسکی، هم مثل ایرانی هایی که شاه را بیرون کردند هیچ تأسفی بابت سقوط او نمیخورد اما سخت باتجربه تر و هشیارتر از آن است که آنقدرها خوشبین باشد.

اما کاپوشینسکی آنقدر کارآموده و محتاط است که نمیتواند نسبت به انقلابی که شاهدش بوده بسیار خوش بین باشد. دیکتاتوری که روشنفکران و فرهنگ را نابود میکند، زمینی خالی و ترش را پشت سر میگذارد که درخت اندیشه به سرعت در آن رشد نخواهد کرد. و در جمهوری اسلامی که جایگزین شاه می‌شود، همینطور پیش می‌رود. در اواخر کتاب، کاپوشینسکی از دستگاه‌های رژیم جدید، بچه‌های روستایی گیج شده که به شهرها منتقل شده‌اند، بازدید می‌کند تا کمیته‌های انقلابی را مدیریت کند و جامعه را از نو سامان دهد. آنها مداد می‌جویند و از وضعیت جدید خود متعجب میشوند. دود سیگار چون ابری اتاقهای خفه را پر میکند. بعضی سخنرانی‌ها خوب است، بعضی نه چندان خوب و چندتایی هم معرکه اند. بعد یک سخنرانی واقعا خوب همه احساس رضایت میکنند، چون در رخدادی نقش داشته اند که موفقیتی تمام و کمال بوده.

کاپوشینسکی مینویسد: «یک مستبد ممکن است از بین برود، اما هیچ دیکتاتوری با رفتن او به پایان نمیرسد» و برخی از توصیفات او، از زندگی تحت سلطنت میتواند به همین سادگی در مورد جانشین وی نیز صدق کند. برای مثال، کدام ایرانی مدرن میتواند، توصیفش را در مورد "ذهن نادان و بی رحمی باور نکردنی" در پلیس مخفی بیان کند، "آنگاه که دستشان به کسی میرسد که عادت دارد به مطالعه کتابها و... ذهنشان با سوء نیت خاصی به کار میافتد" و عوامل دولتی را که در دهه ۱۹۹۰ حدود ۸۰ روشنفکر ایرانی به قتل رسیدند، به یاد نمی‌آورید؟

شاهنشاه گزارشی امپرسیونیستی و شاعرانه است اما اثر کاملی نیست. کاپوشینسکی در باب تأثیر احساسات ضد آمریکایی مردم در دوران پیش از انقلاب، حق مطلب را ادا نمیکند. به دفعات در اشاره به

نقش سازمان سیا در سرنگونی نخست وزیر ملی گرا، محمد مصدق در ۱۹۵۳ کوتاهی میکند. او بر حسب وظیفه اهمیت اسلام شیعی را در زندگی ایرانیها و نقش اجتماعی مسجد را شرح میدهد، وقایع نگاردرگیری های جنگ سرد در کشورهای پسااستعماری هنگام توصیف یک کودک جدید در بلوک ایدئولوژیک، یعنی افراط گرایی اسلامی، ناراحت به نظر میرسد. در کتاب بعدی (Imperium) (قدرت مطلق) او بنیادگرایی را به عنوان یک "طاعون" توصیف خواهد کرد. البته نه دقیقاً به عمق آن.

درباره ی شیوه های روایت کاپوشینسکی چه باید گفت؟

آیا مهم است که آن عکس منتظران در ایستگاه اتوبوس وجود خارجی داشته باشد یا نه؟ آیا تاریخ نگاری رمان گونه اش اعتبار تحلیل هایش را مخدوش میکند. مثلاً آنجا که «سیر ادموند، آیرنساید ژنرال انگلیسی توی یک مهمانی روی نوک پایش می ایستد تا به گوش رضاخان برسد و بعد در گوشش زمزمه میکند، کلنل، شما قابلیت های زیادی دارین.»؟

آیا باید سرکشی کاپوشینسکی را تحسین کنیم یا از آن بیزار باشیم از اینکه ضوابط حرفه اش را چنان گسترش میدهد که به تعبیر آدامها چشیلد «نوعی روزنامه نگاری جادویی» می آفریند؟ من که خود روزنامه نگارم میگویم زنده باد جادو. کاپوشینسکی طرفدار همه ی کسانی است که از قید و بندهایی به نام قالب و چارچوب به ستوه آمده اند، کسانی که به چشم خود دیده اند عبارات شاعرانه شان به خاطر کمبود جا حذف شده و سرتا ته لشکر فضل فروش و پراستاران و غلط گیران را به فحش کشیده اند. لغزش در ثبت تاریخ ها، وقایع نگاری های تردید برانگیز، تک گویی های درونی که آنها را به آدمهایی واقعی یا نیمه واقعی نسبت میدهد یا در ذهن کسانی میگذاردشان که از تخیل خود او برخاسته و به زیبایی زبانشان را یافته اند استفاده ی غریب از زمانهای مختلف در نقل یک ماجرا... اینها ضعف های کاپوشینسکی اند، اما همانقدر برای درخشش او ضروری اند که حقایق خوب، نیکو شرح داده در آثارش. به این ترتیب، او نویسنده ای است، روزنامه نگار نمونه ای از آنچه بسیاری از ما دوست داشتیم باشیم. کاش فقط دل و جرئتش را داشتیم.

کریستوفر دو بلاگ

خلاصه کتاب شاهنشاه از ریشارد کاپوشینسکی

یک تصویر دیگر و افشا کننده‌ی سقوط شاه، توسط ریشارد کاپوشینسکی نویسنده‌ی لهستانی آفریده که شاه را کارگردان و تنها هنرپیشه‌ی يك فیلم حماسی به نام « تمدن بزرگ» توصیف کرده است. هرکس دیگری - اعم از کشاورزان و کارگران و امرای ارتش و بازرگانان بیگانه و وزرای دارایی - فقط سیاهی لشکر بودند و مطیعانه از دستورهای شاه پیروی می‌کردند. ناگهان سردرگمی ایجاد میشود و فیلمنامه دور ریخته میشود. پرچم سیاه شیعیان در صحنه پدیدار می‌شود و سیاهی لشکرها شروع به حمله به قسمت بالای صحنه می‌کنند. وزیران کیسه هایشان از اسکناس پر میکنند و می‌گریزند، زن‌ها جعبه‌های جواهراتشان را زیر بغل می‌گذارند و ناپدید می‌شوند، پیشخدمت‌ها که گویی راه گم کرده‌اند در گوشه و کنار سرگردانند.» وسایل اضافی کنترل میشوند و آنگاه کلیه‌ی سیم‌ها و کابل‌ها از تخت طاووس پر تلالو و شخص قدرتمند آن جدا می‌شود. «تلالو تخت شروع به کمرنگ شدن می‌کند و آن شخص کوچکتر و عادی‌تر می‌شود. سرانجام متصدیان برق کنار می‌روند و يك مرد سالخورده و لاغر اندام، در واقع همان جنتلمنی که ممکن است در یک فیلم‌ها یا در کافه یا صف اتوبوس با آنان برخورد کنیم، از روی تخت برمی‌خیزد، گرد و خاک لباسش را می‌تکاند، کراواتش را محکم می‌کند. در مسیر فرودگاه از صحنه خارج میشود.»

کتاب شاهنشاه، سالهای پایانی شاه را در ایران به تصویر میکشد و تأملی قانع کننده درباره ماهیت انقلاب و نتایج ویرانگر و رعب آور آن است. در اینجا کاپوشینسکی پادشاه ظالمی را توصیف میکند که با وجود ظلم ظالمانه‌ای که به مردم ایران میکند، خود را پدر یک ملت میداند. با این حال، حتی زمانی که ایران تبدیل به یک گول ثروت شده است و شاه مانند یک میلیارد اروپایی زندگی میکند، مردم آن در فضایی از ترس زندگی میکنند که توسط پلیس مخفی، دچار وحشت و ترس شده اند همانطور که گفته شده، کاپوشینسکی، با همه‌ی توان و قدرتش، وقوع اجتناب ناپذیر انقلاب را به تصویر می‌کشد - تحولی فاجعه‌بار که ایران را به حکومت آیت‌الله خمینی رساند.

انقلاب ایران بیست و هفتمین انقلابی بود که ریشارد کاپوشینسکی در جهان سوم از نزدیک شاهدش بوده است. در هنگامه‌ی دود و هیاهو، حاکمان عوض میشوند، دولت‌ها سقوط میکنند و آدمهایی نورسیده کارشان را شروع میکنند اما یک چیز بی‌تغییر، خلل ناپذیر و - از گفتنش وحشت دارد - ابدی است: عجز

این اتفاقات کمیته در ایران او را یاد چیزهایی میاندازد که قبلاً در بولیوی، موزامبیک، سودان و بنین دیده است. (Ryszard Kapuściński, Shah of Shahs, 1985).

مترجمین کتاب: مریم پایدار و رحمان دین خواه

کارتها، صورتها، مزارع گل

همه چیز به هم ریخته انگار پلیس همین حالا تفتیش خشونت بار و پراضطرابی را تمام کرده. روزنامه‌ها داخلی و خارجی همه جا پخشند؛ شماره‌های ویژه تیتراهای درشت و چشمگیر،

ا و رفته است

عکسهای بزرگ چهرهای تکیده و کشیده. اجزای چهره برای اینکه نه نشان از اضطراب داشته باشند و نه شکست چنان مهار شده اند که چهره از هر احساسی تهی شده است. شماره‌های آخر پرشور و فاتحانه اعلام میکنند:

ا و برگشته است

چهره‌ای سرسخت و پرابهت که قصد القای هیچ احساسی را هم ندارد باقی صفحه را پر کرده. (و در فاصله‌ی آن عزیمت و آن بازگشت، چه فوران احساسات و چه شوری، چه خشم و چه دهشتی، و چقدر آتش سوزی!)

روی زمین پر است از صندلی، میز، میز تحریر، کپه‌ای برگه فهرست، تکه کاغذ و یادداشت. یادداشتها چنان باعجله و درهم و برهم روی کاغذ آمده اند که حالا باید آرام بنشینم و فکر کنم این جمله را کجا نوشته‌ام: «اغفالتان خواهد کرد وعده اتان خواهد داد، اما فریبش را نخورید.» چه کسی این جمله را گفت؟ کی؟ به کی؟»

یا یک برگ کاغذ را با مداد قرمز پر کرده‌ام: «باید زنگ بزنم به ۱۸-۱۲-۶۴.» اما زمان زیادی گذشته و یادم نمی‌آید این شماره‌ی کیست یا چرا زنگ زدن بهش اینقدر مهم است. نامه‌ای ناتمام که هیچ وقت فرستاده نشد.

میتوانستم به تفصیل ادامه اش بدهم که اینجا چه دیده‌ام و چه از سر گذرانده‌ام اما به سختی میتوانم فکرهایم را سر و سامانی بدهم...

روی میز گرد بزرگ از همه جا آشفته تر است: عکسهایی در اندازه‌های مختلف، نوارهای کاست فیلم‌های هشت میلی متری خبرنگارها، فتوکپی اعلامیه‌ها؛ همه کپه شده قاطی هم، درهم برهم، عین بازار کهنه فروش‌ها. و پوسترها و آلبوم‌هایی دیگر صفحه‌ها و کتابهایی که از آدمها گرفته‌ام یا بهم داده‌اند مجموعه‌ای بازمانده از دورانی که تازه به پایان رسیده، اما هنوز میتوان آن را دید و شنید، چون روی فیلمها حفظ شده رودهای روان و پرشور جمعیت. روی نوارهای کاست بانگ مؤذنین، فریادهای آمرانه، گفت و گوها سخنرانیها. توی عکسها، چهره‌هایی سرمست و غرق سرور.

حالا در لحظه ای که تصمیم گرفته ام همه چیز را مرتب کنم (چون روز رفتن نزدیک است)، هم بیزاری و هم خستگی مفرط مرا از پا درآورده اند. وقت هایی که توی هتل می مانم (که اغلب اوقاتم چنین است)، دوست دارم اتاق به هم ریخته باشد، چون این طوری فضا از توهم یک جور زندگی آکنده میشود، گرما و صمیمیتی جایگزین شده، گواهی (گرچه واهی) بر اینکه جایی چنین ناراحت و عجیب و غریب، که ویژگی تمام اتاقهای هتل هاست، دست کم تا حدی مغلوب و رام شده. توی اتاقی که با نظمی بی روح چیده شده، احساس کرختی و تنهایی میکنم. بین تمام خطوط صاف، گوشه های مبل و دیوارهای لخت و بی-روح گرفتار میشوم، میان آن هندسه ی سرد و خشک، چیدمانی مصنوعی و دقیق که صرفاً به خاطر خودش وجود دارد، بی هیچ نشانی از حضور انسان. خوشبختانه به خاطر کارهایی که ناخودآگاه (از سر عجله یا تنبلی) میکنم، همیشه چند ساعتی بعد رسیدنم نظم موجود در هم می شکند، محو می شود اجسام جان میگیرند، شروع میکنند به جابه جاشدن و حتی سر و ظاهر و رابطه شان رفته رفته تغییر میکند همه چیز هیأتی در هم و برهم و باروک گونه مییابد و یکباره حال و هوای اتاق دوستانه تر و مأنوستر میشود. تازه این موقع است که میتوانم نفسی عمیق بکشم و آرام بگیرم.

فعالاً توان تغییر دادن اوضاع اتاق را ندارم، بنابراین میروم طبقه ی پایین به تالار خالی و دلگیری که در آن چهار مرد جوان دارند جای میخورند و ورق بازی میکنند. خودشان را گرفتار بازی بخرنجی کرده اند که قواعدش را احتمالاً هیچ گاه نخواهم فهمید؛ نه بریج است نه پوکر نه بیست و یک و نه پینوکل. همزمان با دو دست ورق بازی میکنند و در سکوت ادامه میدهند، تا لحظه ی خاصی که چهره ی یکی شان مشعوف میشود و تمام ورق ها را جمع میکند مکثی میکنند و دوباره ورق میدهند. کلی ورق روی میز میچینند در فکر فرو میروند حساب میکنند و ضمن حساب کردن جر و بحث میکنند .

این چهار نفر خدمه ی پذیرش هتل، با پول من گذران میکنند نانشان را من میدهم، چون تنها مهمان هتل، معاش زن نظافتچی هم به من وابسته است، همینطور آشپزها، خدمتکارها، رختشوها دربانها، باغبانها و تا جایی که میدانم، چندتایی آدم دیگر و خانواده هاشان البته نمیخواهم بگویم اگر در تسویه ی صورتحسابم تأخیر کنم، همه شان گرسنه میمانند، اما احتیاطاً سعی میکنم حسابم را صاف نگه دارم تا همین چند ماه پیش اتاق گرفتن در این شهر چیزی بود در مایه ی بردن بخت آزمایی.

به رغم تعداد فراوان هتلها، سیلی از آدم اینجا ریخته بود چنان انبوه که تازه واردها مجبور بودند در بیمارستانهای خصوصی تختی اجاره کنند تا صرفاً جایی برای ماندن داشته باشند. حالا دیگر روزگار خوش پولهای بادآورده و معامله های شیرین تمام شده؛ تجار داخلی غلاف کرده، اند، شرکای خارجی در رفته اند و همه چیز را جا گذاشته اند. صنعت گردشگری به کلی از رونق افتاده و تمام آمد و رفت های

بین-المللی متوقف شده اند. بعضی هتلهای را آتش زده اند و بقیه یا بسته اند یا خالی. توی یکی شان هم چریکها ستاد فرماندهی علم کرده اند. امروز دیگر شهر غرق درگیریهای خودش شده؛ احتیاجی به خارجیها ندارد، احتیاجی به دنیا ندارد.

ورق بازها وقفه ای در بازیشان می اندازند تا برایم چای بیاورند اینجا فقط چای یا دوغ میخورند؛ از قهوه و الکل خبری نیست آدم بابت خوردن مسکرات ممکن است چهل یا حتی شصت ضربه شلاق بخورد و اگر شلاق دست آدم قلتشنی باشد (از آن شلاق زنهایی که حسابی عاشق کارشانند)، پشت آدم درب و داغان میشود. پس می نشینیم چایمان را هرت میکشیم و تلویزیونی را تماشا میکنیم که زیر پنجره ی آن طرف تالار است. چهره ی خمینی بر صفحه ی تلویزیون ظاهر میشود.

خمینی روی صندلی چوبی دسته دار ساده ای نشسته، بر سکوی چوبی ساده ای توی یکی از میدانهای محله ی فقیرنشینی در قم (این را میتوان از ساختمانهای درب و داغان حدس زد). قم شهری است کوچک، بی پستی و بلندی، گرفته و بی روح، صد و بیست کیلومتری جنوب تهران، وسط صحرائی متروک، ملال-آور تفتیده خشک و سوزان. به نظر نمیرسد در این اقلیمی که گرمایش هلاک میکند، هیچ چیز تأمل برانگیزی باشد. با این همه، قم جایگاه دوآتشگی مذهبی، پاک دینی مفرط، عرفان و مبارزه ی مذهبی است. پانصد مسجد دارد و بزرگترین حوزه ی علمیه ی کشور هم آنجاست. عالمان دینی و پاسداران سنت در قم مباحثه میکنند. آیت الله های ارجمند جلسات شان را آنجا برپا میکنند خمینی از قم بر مملکت حکومت میکند. هیچ وقت پایش را بیرون نمی گذارد. هیچ وقت به پایتخت نمیرود اصلاً هیچ جا نمیرود. نه گردش میکند نه بازدید. بیشتر همراه همسر و پنج فرزندش توی خانه ای کوچک در یکی از گذرهای خیابان باریک، شلوغ، غبار آلود و آسفالت نشده ی قم زندگی میکرد که جویی از میانش میگذشت. حالا به خانه ی دخترش نقل مکان کرده، خانه ای که از بالکنش به جمعیت گردآمده در خیابان رخ می نمایاند (اغلبشان زائران پرشوری هستند راهی مساجد شهر مقدس. مهمترین این اماکن مقدسه آرامگاه فاطمه ی معصومه، خواهر امام هشتم رضا، است که غیرمسلمان ها حق ورود به آن را ندارند).

خمینی زندگی زاهدانه ای دارد. فقط برنج، ماست و میوه میخورد تنها در یک اتاق زندگی میکند با دیوارهای لخت و اثاثیه ای اندک؛ رختخوابی روی زمین و انبوهی کتاب. اینجا، نشسته روی پتویی گسترده بر زمین، تکیه داده به دیوار، از مهمانانش پذیرایی میکند، از جمله بلندپایه ترین نمایندگان رسمی خارجی. میتواند از پنجره گنبدهای مساجد و صحن بزرگ مدرسه را ببیند - دنیایی محصور پر از کاشی های فیروزه ای و مناره های سبز مایل به آبی خنک و پُرسایه. تمام روز، سیل مدامی از مهمانان و عریضه داران پا به این اتاق میگذارند. وقت استراحت که میرسد، آیت الله خمینی میرود برای نماز، یا در اتاقش می ماند و اوقات

را به تأمل میگذرانند، یا خیلی ساده چرتی میزنند، که البته برای مردی هشتاد ساله طبیعی هم هست. کسی که بیش از دیگران به او دسترسی دارد پسر کوچکش احمد است. او هم مثل پدرش روحانی است. پسر دیگر پسر بزرگ و چشم و چراغ پدر، بیشتر به شکل مرموزی از دنیا رفته؛ مردم میگویند ساواک، پلیس مخفی شاه، او را کشته است.

دوربین میدان را نشان میدهد انباشته از آدم هایی گوش تا گوش ایستاده، چهره هایی کنجاو و عبوس. قدری دورتر، در محوطه ای محصور و کاملاً جداشده از مردان، زنان چادر به سر ایستاده اند. روزیست ابری و خاکستری. جمعیت طوسی سیر است و آنجا که زنان ایستاده اند سیاه. آیت الله خمینی همچون همیشه لباسهای تیره رنگ گشادی به تن دارد و عمامه ی سیاهی بر سر. شق و رق سفت نشسته صورتش رنگ پریده است با ریشی سفید موقع حرف زدن سر و دستش تکان نمیخورد. دست هایش بر دسته های صندلی آرام گرفته اند. گهگاه پیشانی بلندش را چینی می اندازد و ابروهایش را بالا میدهد. از اینکه بگذریم، هیچ عضله ای در سیمای این مرد بسیار سرسخت، سازش ناپذیر، قاطع و صاحب اراده ای استوار نمی جنبد. تنها چشم ها در این چهره تکان میخورند، چهره ای که انگار یک بار برای همیشه ترکیب یافته، به هیچ حس و حالی راه نمیدهد و جز غور توجه عمیق و تمرکز ذهنی بیانگر هیچ چیز دیگری نیست. نگاه سرزنده و نافذ این چشمها بر دریای سرهای درهم پیچیده می لغزد، وسعت میدان و جمعیت حاضر در آن را تخمین میزند و واریسی موشکافانه اش را پی میگیرد، چنانکه گویی مصرانه در جستجوی شخص خاصی است. به صدای یکنواختش گوش میدهم، صدایی رسا، با ضرباهنگی شمرده و آرام، صدایی که هیچ گاه بالا نمیروود و اوج نمیگیرد، هیچ حس و حالی را عیان نمیکند، هیچگاه سر شوق نمیآید. خمینی لحظه ای مکث میکند تا جمله ی بعدی اش را سبک سنگین کند. از ورق بازها میپرسم: «داره

درباره ی چی حرف میزنه؟» یکی شان جواب میدهد: «میگه ما باید منزلت خودمون رو حفظ کنیم.» دوربین روی پشت بام خانه های دور و برمیچرخد. روی بامها جوانانی ایستاده اند پارچه ای چهارخانه ی پیچیده دور سر و تفنگ خودکار به دست. چون فارسی نمیدانم دوباره میپرسم: «حالا داره چی میگه؟»

یکی از مردان جوان میگوید «میگه توی کشور ما جایی برای نفوذ خارجی ها نیست.» خمینی ادامه میدهد و همه با دقت صحبت هایش را پی میگیرند. کسی پای سکو تلاش میکند دسته ای از بچه ها را ساکت کند.

کمی بعد دوباره میپرسم: «داره چی میگه؟»

«میگه دیگه هیچکس اجازه نداره به ما بگه توی خونه ی خودمون چیکار کنیم و چیزی رو بهمون
تحمیل کنه میگه " با هم برادر باشید، با هم متحد باشید.»

این کل چیزی است که میتوانند با انگلیسی شکسته بسته شان بهم بگویند. هرکس انگلیسی می آموزد
باید بداند برقراری ارتباط به واسطه ی این زبان دارد مدام در سراسر جهان سخت تر میشود وضع فرانسه
و بقیه ی زبانهای اروپایی هم بهتر نیست. زمانی اروپا فرمانروای جهان بود. بازرگانان، سربازها و
میسوینرهایش را به همه ی قاره ها میفرستاد و علایق و فرهنگ خودش را به دیگران تحمیل میکرد (معمولاً
هم در قالب روایت هایی جعلی). حتی در پرت ترین گوشه های دنیا هم دانستن زبانی اروپایی نشان تمایز
بود، گواه تربیتی بلندپروازانه، و اغلب هم شرطی ضروری برای زندگی، کار و ارتقای مقام و گاه حتی
شرط این که داخل آدم حساب شوی این زبانها را توی مدارس آفریقایی آموزش میدادند، در داد و ستد به
کار میرفت و در پارلمان های بیگانه به آن صحبت میشد، در دربارهای آسیایی و قهوه خانه های عربی.
اروپایی ها کمابیش به هر جای جهان که سفر میکردند، میتوانستند احساس کنند در خانه اند. میتوانستند
حرفشان را بزنند و بفهمند دیگران درباره شان چه میگویند.

امروز دنیا فرق کرده. صدها جنبش میهن پرستانه رخ نموده اند. هر ملتی میخواهد مهار و
سازماندهی نفوس، قلمرو، منابع و فرهنگش را بر پایه ی سنتهای بومی خود در دست بگیرد. هر ملتی
خودش را آزاد و مستقل می پندارد یا میخواهد چنین باشد. ارزشهای خودش را گرامی میدارد و بر لزوم
احترام به این ارزشها پا میفشارد (و به خصوص روی دستیابی به این احترام حساس است). حتی ملت های
کوچک و ضعیف - خاصه این ملتها - از موعظه ی بیگانه بیزارند و علیه هر کسی بر می آشوبند که بکوشد
بر آنها فرمان براند یا ارزش هایی مشکوک را بارشان کند. آدمها ممکن است قدرت دیگران را تحسین
کنند؛ البته ترجیح میدهند این تحسین از فاصله ای مطمئن باشد و قطعاً تا وقتی تحسینش میکنند که علیه
خودشان استفاده نشود. هر قدرتی پویایی خاص خودش را دارد، تمایلات سلطه جویی و امیال توسعه-
طلبانه ی خودش را دارد، و نیاز و سواسی قلدرانه خود را برای لگدمال کردن ضعیفان دارد.

چنانکه همه میدانند، این قاعده ی قدرت است. ولی ضعیف ترها چه کار میتوانند بکنند؟ فقط میتوانند
خود را از تیررس خطر دور نگه دارند، هر اسان از اینکه بلعیده شوند، دار و ندارشان به باد رود، از اینکه
آنان را به متابعت از رفتار، ظاهر، بیان، زبان، تفکر و واکنشی تحمیلی وا دارند، به آنان فرمان دهند که
جانشان را برای آرمانی بیگانه فدا کنند و سر آخر هم به کلی مقهورشان سازند. بدین سبب است مخالفت ها
و شورش هاشان، مبارزه هاشان در راه حیات مستقل، نبردشان برای پاسداری از زبان مادری. در سوریه،

روزنامه‌ی فرانسوی را تعطیل کردند و در ویتنام، بعد رفتن آمریکایی‌ها، روزنامه‌ی انگلیسی زبان را. حالا در ایران، هم روزنامه‌ی فرانسوی را بسته‌اند و هم انگلیسی را.

در رادیو، تلویزیون و جلسات مطبوعاتی، فقط از فارسی، زبان خودشان، استفاده میکنند. مردی نتواند تابلو فارسی لباس فروشی زنانه‌ای را در تهران بخواند - «ورود مردان به این فروشگاه ممنوع است و متخلف بازداشت میشود» - به زندان خواهد افتاد.

آدم دیگری که نزدیکی‌های اصفهان نتواند نوشته‌ای را بخواند که هشدار میدهد: «نزدیک نشوید» «معدن» ممکن است جانش را از دست بدهد.

پیشتر عادت داشتم رادیو ترانزیستوری کوچکی همراه داشته باشم و ایستگاه‌های محلی را بگیرم. مهم نبود کدام قاره باشم؛ همیشه میتوانستم بفهمم در دنیا چه میگذرد. حالا دیگر آن رادیو هم به درد نمیخورد موج گیر را میچرخانم و ده ایستگاه را میگیرم؛ هرکدام یک زبان متفاوت دارند و من حتی یک کلمه هم نمیفهمم اگر بروم هزار کیلومتر آن طرف تر صدای ده تا ایستگاه تازه به گوش میرسد، اما همین قدر نامفهوم. آیا دارند میگویند پول توی جیب من دیگر اعتبار ندارد؟ آیا میگویند جنگ شده؟ تلویزیون هم همینطور.

سراسر دنیا، هر ساعتی آدمهای بیشماری دارند توی یک میلیون صفحه چیزی به ما میگویند دارند سعی میکنند به چیزی مجابمان کنند سر و دست تکان میدهند، ادا درمی‌آورند، هیجان زده میشوند، لبخند میزنند به تصدیق سر تکان میدهند، با انگشتهاشان اشاره میکنند و ما هم نمیدانیم حرفشان چیست، از ما چه میخواهند و ما را به چه فرا میخوانند ممکن است آنها هم از سیاره‌ای دور آمده باشند؛ ارتش عظیمی از متخصصان روابط عمومی، اهل زهره یا مریخ. با این حال، آنها هم از جنس ما هستند، از یک گوشت و خون، با لبهایی که میجنبند و صداهایی که شنیده میشوند. اما یک کلمه هم نمیتوانیم بفهمیم. گفت و گوی جهانی نوع بشر با کدام زبان محقق خواهد شد؟ چند صد زبان دارند بر سر به رسمیت شناخته شدن و ارتقای مقام مبارزه میکنند سدهای زبانی رو به افزایشند. ناشنوایی و نامفهومی دارد تکثیر میشود. کمی که میگذرد (حالا گلزارانی را نشان میدهند. اینجا عاشق گل هاپند و گیاهان رنگارنگ، باغهای سرسبز پیرامون مزار بزرگترین شاعرانشان)، عکس مرد جوانی روی صفحه‌ی تلویزیون میآید. گوینده چیزی میگوید.

از دوستان ورق بازم میپرسم: «چی داره میگه؟»

«داره اسم صاحب عکس رو میگه داره میگه طرف کی بوده.»

بعد عکس دیگری می‌آید و یکی دیگر - عکس کارتهای دانشجویی تصاویر قاب شده، عکسهایی برداشته با دوربین های خودکار، عکسهایی با پس زمینه ی ویرانی عکسی خانوادگی (فلشی روی تصویر به دختری اشاره میکند که چهره اش به سختی قابل تشخیص است). هر عکسی چند لحظه روی صفحه میماند و فهرست نامهایی که گوینده میخواند همچنان ادامه دارد.

پدر و مادرها دنبال خبری از گمشدگانشان هستند. ماه هاست کارشان همین است، امید در عین ناامیدی. صاحبان عکسها در سپتامبر، دسامبر و ژانویه ناپدید شده اند، ماه هایی که هر روزش به نبردی سخت و سنگین میگذشت، آنگاه که هُرم آتش لحظه ای دست از سر شهر برنمیداشت. لابد در صف اول تظاهرات بوده اند، درست در تیررس آتشبار مسلسلها. شاید هم تک تیراندازهای روی پشت بامهای اطراف به آنها شلیک کرده اند. میتوان حدس زد هرکدام این چهره ها آخرین بار در چشمی تفنگ سربازی دیده شده که او را هدف گرفته است. هر روز عصر، صدای بی حس و حال این گوینده را می‌شنویم و چشمان به آدمهای بیشتر و بیشتری میافتد که دیگر وجود ندارند .

گلزارانی دیگر پدیدار میشود و بعد نوبت برنامه ی عصرگاهی بعدی میرسد باز هم مثنی عکس نشان داده میشود اما آدمهای این برنامه به کل فرق میکنند. اینها اغلب آدمهایی اند سن و سالدار، با لباسهای نامرتب (بقه های چروک و کتھای کتان چین افتاده) چهره های مستأصلشان گود افتاده و اصلاح نشده است و بعضیشان ریش هم دارند. یک تکه مقوای بزرگ به گردن هر کدامشان آویزان است که رویش اسمشان را نوشته اند. یکباره تصویر چهره ای روی صفحه می‌آید و یکی از ورق بازها فریاد میکشد: «آهان این خودشه!»

همه مشتاقانه تلویزیون را نگاه میکنند. گوینده دارد مشخصات صاحبان تصاویر و فهرست جرم هایی را که مرتکب شده اند میخواند تیمسار محمد زند دستور شلیک به روی تظاهرات مسالمت آمیز تبریز را داده و صدها نفر کشته شده اند سرگرد حسین فرزین زندانی ها را با سوزاندن پلکها و کشیدن ناخن ها شکنجه میداده است. گوینده میگوید جوخه ی آتش نیروی شبه نظامی اسلامی چند ساعت پیش حکم دادگاه اینان را اجرا کرده است.

تالار هتل در طول این رژه ی غایبان خیر و غایبان شر حس خفه و گرفته ای دارد؛ بیشتر به این خاطر که سکان مرگ، که مدتهاست شروع به چرخیدن کرده، همچنان میچرخد و صدها آدم را از سر و ارام میکند. (تصاویر کهنه و نو، عکسهای فارغ التحصیلی عکسهای مجرمان زندانی این صف چهره های آرام و خاموشی که نامنظم میگذرند آدم را ناراحت میکند، اما آنقدر جذاب هم هست که منتظرم ناگهان چهره ی ورق بازها را روی صفحه ببینم، بعد عکس خودم را، و صدای گوینده را بشنوم که اسمان را میخواند.

از راهرو خالی میگذرم و برمیگردم طبقه ی بالا. خودم را توی اتاق به هم ریخته ام زندانی میکنم. مثل همیشه این ساعت صدای تیراندازی ها را از اعماق شهری ناپیدا میشنوم شلیک ها اغلب ساعت ۰ شروع میشود، انگار عرف یا سنت این ساعت را معین کرده اند. بعد شهر ساکت میشود. سپس گوله و انفجارهایی خفه. هیچ کس ناراحت نیست، هیچ کس توجه نمیکند هیچکس احساس خطر نمیکند (هیچکس جز آنها که تیر میخورند). از نیمه ی فوریه که قیام پا گرفت و انقلابیون انبار اسلحه و مهمات ارتش را تصرف کردند تهران مسلح شده به شدت پر از درگیر است.

در حالیکه که در خیابانها و خانه ها، زیر لفاف تاریکی، نمایش ترور روی صحنه است. جنبش زیرزمینی روزها بی سر و صداست، اما شب ها جوخه های جنگی نقاب دارش را به درون شهر میفرستد.

این شب های ناآرام مردم را مجبور میکنند در خانه را به روی خود ببندند حکومت نظامی ای در کار نیست، اما از نیمه شب تا سحر رفتن به هر جایی سخت و خطرناک است طی این ساعات، شبه نظامیان اسلامی یا جوخه های جنگی مستقل حکمرانان این شهر آرام و آستن حادثه اند. هر دو گروه پُرنند از پسران جوان تا بن دندان مسلحی که اسلحه هاشان را سمت آدمها میگیرند، سؤال پیچشان میکنند، با هم مشورت میکنند و هر از گاه، صرفا محض محکم کاری، آنهایی را که نگه داشته اند میبرند زندان، که البته خلاصی از آن دشوار است.

تازه اینها به کنار، هیچ وقت مطمئن نیستی چه کسی گنبد انداخته، چون هیچ نشانه ی مشخصی اسلحه به دستان متنوع پیش رویت را از هم متمایز نمیکند؛ نه اونیفورمی، نه کلاهی، نه بازوبند یا پلاکی. صرفا غیرنظامیانی مسلحند که اگر جانت را دوست داری، باید اقتدارشان را بی چون و چرا بپذیری. با این همه چند روز که بگذرد، بهشان عادت میکنیم و یاد میگیریم چطور از هم تشخیصشان بدهیم. مردی موقر، با پیراهن سفید خوش دوخت و کراواتی که به دقت انتخاب شده تا به پیراهن بیاید، تفنگ به دوش توی خیابان راه میرود. قطعا شبه نظامی ای است عضو یکی از وزارتخانه ها یا ادارات مرکزی.

از آن سو، این پسر جوان نقاب دار (که جوراب پشمی سرش کشیده و روی چشمها و دهان را سوراخ کرده) فدایی ای است از اهالی محل که بناست کسی چهره یا اسمش را تشخیص ندهد.

درباره ی آنهایی که کت سبز ارتش آمریکا به تن دارند، سوار ماشین به شتاب میگذرند و لوله ی تفنگهایشان را سمت پنجره ها گرفته اند نمیتوان مطمئن بود. ممکن است جزو شبه نظامی ها باشند، اما این هم ممکن است که عضو یکی از گروه های نظامی مخالف باشند (متعصبان مذهبی، آشوب طلبان، آخرین بازماندگان ساواک) که شتابان و با عزمی انتحاری راهی اند تا خرابکاری ای کنند یا انتقامی بگیرند.

در نهایت اما اصلاً تفریح خوبی نیست که سعی کنی حدس بزنی الان کمین گاه چه کسانی انتظارت را میکشد و به دام چه کسانی خواهی افتاد. مردم از غافلگیری خوششان نمی‌آید بنابراین شبها توی خانه‌هایشان سنگر میگیرند. درهای هتل من هم بسته است (این ساعت شب، صدای تیراندازی با جیرجیر کرکره‌هایی که پایین می‌آیند و صدای به هم خوردن لنگه‌های درها و دروازه‌ها قاطی میشود). هیچ دوستی به سراغت نخواهد آمد. اتفاقی از این دست نخواهد افتاد هیچ هم صحبتی ندارم. تنها می‌نشینم به نگاه کردن به یادداشتهای و عکسهای روی میز، به گوش دادن گفت و گوهای ضبط شده.

عکسهای قدیمی

عکس - یک

این قدیمی‌ترین تصویری است که توانسته‌ام پیدا کنم. سربازی با زنجیری فلزی در دست راست و مردی در انتهای زنجیر. هردوشان با اشتیاق زل زده‌اند به عدسی دوربین.

آشکارا لحظه‌ی مهمی در زندگی‌شان است. سرباز مسن‌تر است، با سر و ریختی نزار. روستایی ساده‌ای است گوش به فرمان، لباس فرم گل و گشاد و بدبوختی به تن، شلواری از فرط چروکها شبیه آکاردئون به پا، و کلاه گنده‌ای بر سر که تا روی گوش‌های ورقلمبیده‌اش آمده؛ در یک کلام، هیبتی مضحک خنده‌آور یادآور شوایک، سرباز پاکدل. مرد دربند: لاغر، پریده‌رنگ، با چشمان گودافتاده، سر باندپیچی شده، آشکارا مجروح. شرح عکس میگوید آن سرباز پدربزرگ محمدرضاشاه پهلوی (آخرین شاه ایران) است و مرد مجروح قاتل ناصرالدین شاه.

بنابراین عکس باید متعلق به سال ۱۸۹۶ باشد، وقتی ناصرالدین شاه بعد چهل و نه سال سلطنت، کشته شد. پدربزرگ و قاتل خسته به نظر میرسند. عجیب هم نیست، چون پای پیاده روزها راه آمده‌اند، از قم به سوی اعدام‌گاه عمومی در تهران. در گرمای سوزان و هوای طاقت فرسا مسیر بیابانی را گز کرده‌اند، سرباز عقب‌تر و قاتل تکیده‌ی اسیر زنجیر جلو او، همچون خرس باز سیرکی قدیمی و خرس دست آموزش که از روستایی به روستایی دیگر میروند تا قوتی برای خود دست و پا کنند.

گاه قاتل از درد سر زخمی‌اش می‌نالند، اما اغلب ساکتند چون نهایتاً حرفی برای گفتن ندارند. قاتل آدم کشته و پدربزرگ دارد به اعدام‌گاه میبردش ایران سرزمینی است بسیار فقیر. خط آهن ندارد و فقط اشراف وسایل نقلیه‌ی اسب کش دارند. پس این دو نفر باید تا مقصد دوری که به حکم دادگاه و فرمان مافوق برایشان مقرر شده پیاده بروند. هر از گاه به چند آلونک گلی می‌رسند.

روستاییان نزار دور مسافران خاک آلود را می‌گیرند. شرم زده از سرباز می‌پرسند: «آقا، اینکه داری می‌بریش کیه؟» «کیه؟»

سرباز سؤالشان را تکرار میکند و لحظه‌ای زبان به کام می‌گیرد تا تعلیق ماجرا بیشتر شود. دست آخر با اشاره به زندانی می‌گوید: «این قاتل شاهه.»

صدای پدربزرگ پرده از غروری عریان برمیدارد روستایی‌ها با وحشت و تحسین به قاتل خیره می‌شوند و ماتشان می‌برد. او آدم بزرگی را کشته پس خودش هم بفهمی نفهمی آدم بزرگی به نظر می‌آید. جنایتش او را به هستی والاتری برکشیده. روستایی‌ها نمیدانند چشم غره بروند یا به زانو بیفتند. سرباز زنجیر را به دیرکی فرورفته در زمین کنار جاده می‌بندد، تفنگش را (که خیلی دراز است و بر دوش سرباز به زمین کشیده میشود) آزاد میکند و به روستایی‌ها دستور میدهد آب و غذا بیاورند. روستایی‌ها سر می‌خاراندن توی قصبه تقریباً هیچ چیز برای خوردن نیست، چون قحطی آمده.

باید اضافه کنیم که خود سرباز هم روستایی است، درست عین آنها، اما نه فقط برخلاف آنها برای خودش یک نام خانوادگی دارد. به خودش می‌گوید سواد کوهی که نام قصبه اش است. بلکه تفنگی و لباس فرمی دارد و برگزیده شده تا قاتل شاه را به محل اعدام ببرد. در نتیجه، از مقام بالاتری که دارد استفاده میکند و دوباره به روستایی‌ها فرمان میدهد آب و غذا بیاورند، چون به شدت گرسنه است. تازه نباید بگذارد مرد بسته به زنجیر از تشنگی و خستگی هلاک شود.

اگر چنین اتفاقی بیفتد، مراسم استثنایی دار زدن قاتل شاه در یکی از میدانهای تهران، با حضور جمعیتی انبوه، به ناگزیر لغو خواهد شد. روستایی‌ها، زیر فشار سنگدلانه‌ی سرباز، بالاخره سر و ته قضیه را با آوردن قوت روزانه‌ی خود هم می‌آورند: ریشه‌های پلاسیده‌ی گیاهانی کنده از زمین و مشتی ملخ خشک شده در کیسه‌ای از کرباس.

پدربزرگ و قاتل زیر سایه به خوردن می‌نشینند ملخ‌ها را حریصانه توی دهان می‌اندازند، بالها را تف می‌کنند و باقی را با آب پایین میدهند روستایی‌ها با حسادت‌ی خاموش نظاره‌گرند حوالی غروب سرباز بهترین آلونک را انتخاب میکند صاحبانش را بیرون میاندازد و زندانی موقت میسازد زنجیر زندانی را دور تن خودش می‌پیچد. بعد هر دو، خسته از ساعات بی‌شمار پیاده روی زیر آفتاب سوزان کف گلی زمینی سیاه از سوسک، دراز میکشند و به خوابی عمیق فرو میروند. صبح بیدار میشوند و قدم در راه میگذارند، به سوی مقصدی که قاضی و مافوق برایشان مقرر کرده اند، به سوی شمال، به سوی تهران، وسط همان بیابان، در همان گرمای تشنج آور، قاتل با سر باندپیچی شده، دم دراز آهنی اش مدام تاب خوران، آن سر دم توی دست سرباز محافظ با آن لباس فرم بدقواره اش، با آن کلاه گنده و یکوری جاکش

کرده روی گوش های ورقلمبیده اش. اولین بار که این سرباز را توی عکس دیدم، فکر کردم خود شوایک است.

عکس - دو

اینجا افسر جوانی را می بینیم عضو بریگاد قزاق ایران که کنار مسلسلی ایستاده و دارد طرز کار این اسلحه مرگبار را برای هم قطارانش توضیح میدهد.

این سلاح خاص یک مسلسل ماکسیم است، مدل به روز شده در ۱۹۱۰. بنابراین عکس باید متعلق به حول و حوش همان سال باشد. نام افسر جوان رضاخان است، متولد ۱۸۷۸، پسر همان سرباز-محافظی که کمتر از دو دهه پیش قاتل شاه را در بیابان پیش میراند.

با مقایسه ی دو تصویر، بلافاصله متوجه میشویم رضاخان، به خلاف پدرش، جثه ای بسیار تنومند دارد. دست کم یک سر و گردن بلندتر از دیگر هم قطارانش است. سینه ی ستبری دارد و شبیه گردن کلفت هایی است که میتوانند مثل آب خوردن نعل اسب بشکنند. هیئتی نظامی دارد، نگاهی سرد و نافذ، فکی پهن و بزرگ، و لبهایی برهم فشرده که محال است حتی خفیف ترین لبخندی رویشان بنشیند. کلاه قزاقی گشاد، پشمی و سیاه رنگی به سر دارد، چون، همانطور که گفتم، افسر بریگاد قزاق ایران است (تنها ارتشی که شاه وقت در اختیار داشت)، ارتشی به فرماندهی و سیوؤد لیاخف، کلنلی اهل سن پترزبورگ.

رضاخان دست پرورده ی لیاخف است و لیاخف عاشق سربازانی که انگار مادرزاد سربازند. افسر جوان ما هم نمونه ای است از همین سربازهای مادرزاد. به بریگاد که پیوست، پسرک چهارده ساله ی بی سواد بود (هیچ وقت هم یاد نخواهد گرفت درست و حسابی بخواند و بنویسد). به برکت فرمانبرداری، انضباط، قاطعیت، هوشمندی ذاتی و خصلتی که نظامیان دوست دارند استعداد فرمانده بودن بخوانندش، رفته رفته از نردبام سلسله مراتب سربازان حرفه ای مملکت بالا رفت.

با این همه تازه بعد ۱۹۱۷ است که ارتقای بزرگ به سراغش می آید، وقتی شاه (یکسر به اشتباه) گمان میبرد لیاخف طرفدار بلشویک هاست و او را به روسیه برمی گرداند حالاست که رضاخان میشود کلنل و فرمانده بریگاد قزاق، بریگادی که کمی بعد می رود تحت حمایت بریتانیا. سیر ادموند آیرنساید، ژنرال انگلیسی، توی یک مهمانی روی نوک پایش می ایستد تا به گوش رضاخان برسد و بعد در گوشش زمزمه میکند: «کلنل شما قابلیت های زیادی دارین.»

قدم زنان به باغ می‌روند. ژنرال، حین گشت زدن، پیشنهاد کودتا میدهد و حمایت لندن را هم اعلام میکند. در فوریه ی ۱۹۲۱، رضاخان پیشاپیش بریگادش وارد تهران میشود و سیاسیون پایتخت را دستگیر میکند (زمستان است، برف می‌آید. سیاسیون بعدها از سلولهای نمناک و سردشان گلایه خواهند کرد). او حکومتی تازه پایه میگذارد خودش ابتدا وزیر جنگ و بعد رئیس الوزرا میشود. در دسامبر ۱۹۲۵، مجلس مشروطه، که نهادی مطیع است (و از کلنل و انگلیسی های پشتیبان او میترسد)، فرمانده قزاق را شاه ایران اعلام میکند. از آن زمان به بعد، افسر جوان - که در عکس دارد طرز کار نوعی مسلسل ماکسیم را که در ۱۹۱۰ به روز شده برای هم قطارانش توضیح میدهد (همه شان پیراهن های رعیتی بنددار روسی به تن دارند و کت های لایه دوزی شده) «رضاشاه کبیر» نامیده خواهد شد، شاه شاهان، ظل الله، نایب پروردگار، قبله ی عالم و نیز بنیانگذار سلسله ی پهلوی که با او شروع میشود و به حکم سرنوشت با پسرش پایان مییابد پسری که پنجاه و هشت سال بعد در یک صبح زمستانی، صبحی به سردی همان روزی که پدرش قدرت را به چنگ آورد و به تخت سلطنت نشست، با هوایما قصر و تهران را ترک خواهد کرد و به سوی تقدیری نامعلوم خواهد رفت.

عکس - سه

هر کس به دقت این عکس پدر و پسر را، که در ۱۹۲۶ برداشته شده، نگاه کند، بسیاری چیزها در خواهد یافت. پدر چهل و هشت ساله است و پسر هفت ساله. میان شان از هر نظر تضاد چشمگیری دیده میشود شاه پدر تنومند و قوی هیکل و بداحم دستها را پشتش گره کرده و با ژستی آمرانه ایستاده است. پسرک رنگ پریده، ظریف و عصبی کنارش فرمانبردارانه خبردار ایستاده و قدش به زحمت تا کمر پدرش می‌رسد. لباس فرم و کلاه های همسانی دارند کفش و کمربندهای همسانی و تعداد دگمه هاشان هم یکی است: چهارده تا. پدر که دلش میخواهد پسر - پسری اساسا بی شباهت به او - تا جایی که ممکن است شبیه او باشد، چاره را در همانندی جامه ها یافته.

پسر مقصود پدر را درک میکند و گرچه ذاتا ضعیف و بزدل است، خواهد کوشید به هر قیمتی شبیه پدر مستبد و سنگدلش شود. از همین لحظه، رشد و همزیستی دو سرشت متضاد در درون پسر آغاز میشود: سرشت ذاتی و سرشت پدر، که این دومی را به سبب جاه طلبی هایش به تدریج کسب میکند. در نهایت هم چنان زیر سیطره ی پدر می‌رود که وقتی سالها بعد خودش شاه میشود، خود به خود (و البته اغلب آگاهانه)

رفتار بابا را تکرار میکند و حتی اواخر سلطنتش به اقتدار پدر متوسل میشود. اما در لحظه‌ی گرفتن این عکس، پدر، با آن نیرو و شور و شوق ذاتی‌اش، قدرت مطلق است.

عمیقا احساس میکند رسالتی دارد و میداند دنبال چیست؛ به بیان سبعانه‌ی خودش، میخواهد عوام بی سواد را به کار بگمارد و حکومت مدرن قدرتمندی بسازد که جلوی همه از ترس خودشان را خراب کنند روش او همان دست آهنین پروسی است، همان روشهای ساده برده داران بی رحم. ایران کهن، ایران خفتن و بطالت (به دستور شاه، از این پس پرشیا را ایران می‌نامند) زیر و رو خواهد شد. کارش را با تأسیس ارتشی پرصلابت آغاز میکند. صد و پنجاه هزار مرد لباس فرم به تن میکنند و مسلح میشوند. ارتش نورچشمی شاه است، عشق اصلی‌اش. ارتش باید همیشه پول داشته باشد. باید همه چیز داشته باشد. ارتش مملکت را مدرن، منضبط و مطیع میکند.

توجه، توجه! شاه لباس ایرانی را ممنوع میکند. همه کت و شلوار اروپایی بپوشند! همه کلاه اروپایی سر کنند! شاه چادر را قدغن میکند. توی خیابان، پلیس چادر زنان وحشت زده را جر میدهد. متدینین در مسجد [گوهرشاد] مشهد اعتراض میکنند. شاه آتشبار می‌فرستد تا مسجد را با خاک یکسان کند و دمار از روزگار متمردين در آورند دستور میدهد عشایر کوچ نشین یک جانشین شوند کوچ نشین ها اعتراض میکنند. دستور میدهد آب چاه‌هایشان را مسموم کنند می‌گوید کاری میکند از تشنگی و گرسنگی بمیرند کوچ نشینها کماکان اعتراض میکنند. پس به قصد تنبیه آنها چنان بهشان می‌تازد که مناطق پهناوری بدل به ارض نامسکون میشود. حمام خون به راه می‌اندازد عکس گرفتن از شتر این نماد کاهلی عقب ماندگی، را ممنوع میکند.

در قم آخوندی خطبه‌ای انتقادی میخواند. شاه هم ترکه به دست، راهی مسجد میشود و منتقد را گوشمالی میدهد. آیت الله العظمی مدرسی را که به گلایه اعتراض کرده بود، سالها به سیاهچال می‌اندازد آزادیخواهان در روزنامه‌ها به شدت اعتراض میکنند شاه هم روزنامه‌ها را می‌بندد و آزادیخواهان را زندانی میکند. دستور میدهد چندتایی شان را توی برج بلندی محبوس کنند.

آنهایی که آشوبگر می‌داندشان باید هر روز به پلیس گزارش بدهند. وقتی این غول خشن گوشت تلخ در شرفیابی‌ها به زنان اعیان و اشراف چشم غره می‌رود آنها از ترس غش میکنند.

رضاخان بسیاری عادات روستایی یادگار دوران کودکی و عادات پادگانی میراث جوانی‌اش را تا آخر عمر حفظ میکند توی قصر زندگی میکند، اما همچنان روی زمین می‌خوابد؛ همیشه با لباس فرم اینور و آنور می‌رود؛ با سربازانش در یک ظرف غذا می‌خورد.

درست مثل یکی از بچه‌ها! اما حرص زمین و پول هم دارد به لطف قدرتش، ثروتی هنگفت می‌اندوزد. بزرگترین زمین دار مملکت میشود، مالک حدود سه هزار روستا و دویست و پنجاه هزار دهقان ساکن در آنها.

سهام دار کارخانه‌ها و بانکها میشود خراج میگیرد، آن را می‌شمرد با خود میبرد، به اندوخته اش اضافه میکند و حساب میکند. هر جنگل پردرخت، دره‌ی سرسبز یا کشتزار حاصلخیزی که چشمش را بگیرد باید مال او شود. خستگی ناپذیر و سیری نشناس مایملکش را گسترش میدهد و دارایی کلانش را چندین برابر میکند.

هیچکس اجازه ندارد حتی به سرحدات زمینهای شاه نزدیک شود. یک روز در ملا عام مراسم اعدام برگزار میکند: به دستور شاه، جوخه‌ی آتش خری را که بی توجه به علائم هشداردهنده وارد مرتعی متعلق به رضاخان شده بود به رگبار می‌بندد. روستایی‌های قصبه‌های اطراف را به محل اعدام آورده اند تا احترام به ملک ارباب را یاد بگیرند. اما فارغ از قساوت، آزمندی و رفتارهای غریبش، شاه پیر شایسته‌ی احترام است چون ایران را از خطر فروپاشی بعد جنگ جهانی اول نجات داد و برای نوسازی مملکت تلاشهای فراوانی کرد: جاده و خط آهن ساخت، مدرسه و اداره، فرودگاه و مناطق مسکونی تازه‌ای در شهرها. با این حال، ملت فقیر و دلمرده ماند. رضاخان که رفت مردم مسرور دیرزمانی رفتنش را جشن گرفتند.

عکس - چهار

این تصویری است که در زمان خودش سراسر جهان را درنوردید استالین روزولت و چرچیل توی ایوانی بزرگ روی مبل‌هایی نشسته اند. استالین و چرچیل لباس نظامی تنشان است و روزولت کت و شلواری تیره. تهران، صبحی آفتابی، دسامبر ۱۹۴۳. آدمهای توی تصویر چهره‌ی آرامش بخشی به خود گرفته اند تا به ما روحیه بدهند؛ هرچه نباشد، میدانیم ناگوارترین جنگ تمام تاریخ در جریان است و حالت این چهره‌ها اهمیتی حیاتی دارد... باید دلگرممان کند عکاس‌ها کارشان را تمام میکنند و سه قدرقدرت برای دمی گفت وگویی خصوصی به درون عمارت میروند روزولت از چرچیل میپرسد چه بر سر حاکم این کشور، رضاشاه، آمده؟

(اضافه میکند اگر اسمش را درست تلفظ کرده باشم.) چرچیل شانه بالا می‌اندازد و با اکراه حرف میزند شاه هوادار هیتلر بود و دور و بر خودش را پر کرده بود از آدمهای هیتلر. آلمانی‌ها ایران را قبضه

کرده بودند... کاخ، وزارتخانه ها، ارتش. توی پایتخت، با اداره ی اطلاعات ارتش آلمان طرف بودی. شاه با تأیید و رضایت تماشا میکرد. هیتلر داشت با انگلستان و روسیه می‌جنگید و شاه ما هم دیگر نمی‌توانست انگلستان و روسیه را تحمل کند. ارتش پیشوا پیشروی میکرد و او شادمانه دستهایش را به هم می‌مالید.

لندن نگران نفت ایران بود که سوخت ناوگان جنگی بریتانیا را مهیا میکرد. مسکو می‌ترسید آلمانی ها به ایران نیرو بیاورند و از سمت دریای خزر حمله کنند. اما نگرانی اصلی کماکان خط آهن سراسری ایران بود که آمریکایی ها و انگلیسی ها لازمش داشتند تا بتوانند غذا و سلاح به استالین برسانند. بعد، در برهه‌ای بحرانی که لشکر آلمان داشت همینطور به سمت شرق پیش می‌رفت، شاه یکبار ه مانع استفاده ی متفقین از خط آهن شد پاسخ آنها قاطعانه بود یگانهای ارتش بریتانیا و ارتش سرخ در اوت ۱۹۴۱ وارد ایران شدند. شاه ناباورانه خبردار شد پانزده لشکر ایران بی هیچ مقاومت چشمگیری تسلیم شده اند. این به چشمش تحقیر و شکستی شخصی بود. بعضی نیروهایش متفرق شدند و به خانه رفتند. باقی شان هم به زور متفقین در پادگان هایشان محبوس ماندند. شاه بی سرباز که دیگر اهمیتی ندارد. دیگر وجود ندارد. بریتانیایی ها که حتی احترام پادشاهان پیمان شکن را هم نگه می‌دارند، راهی آبرومند برای خروج از قدرت پیش پایش گذاشتند: آیا اعلیحضرت مایلند مرحمتاً به نفع پسرشان، ولیعهد، از سلطنت کناره بگیرند؟ نظر ما به شاهزاده مثبت حفظ جایگاه و مقامش را تضمین می‌کنیم. اما اعلیحضرت فکر نکنند راه حل دیگری هم در کار است. شاه پذیرفت و سپتامبر همان سال، ۱۹۴۱، پسر بیست و دو ساله اش محمدرضا پهلوی، بر تخت نشست خودکامه ی پیر حالا دیگر خودش بود و خودش. از سالهای نوجوانی به این سو، برای اولین بار بود که لباس غیرنظامی می‌پوشید. بریتانیایی ها به افریقا فرستادندش به ژوهانسبورگ (بعد سه سال زندگی یکنواخت و آرام، که گفتنی چندان هم ندارد، همانجا مرد) امپراتوری اعطا میکند؛ امپراتوری بازپس می‌گیرد.

از میان یادداشتهای - یک

می‌بینم چندتایی از عکسها را گم کرده ام یا آنها را جایی گذاشته ام و بعد فراموششان کرده ام. عکسهای نخستین روزهای جوانی واپسین شاه: عکس سال ۱۹۳۹، وقتی در تهران به دانشکده ی افسری میرفت. بیست ساله که شد، پدر به مقام ژنرالی ترفیعش داد از حمام شیر زن اولش، فوزیه عکس ندارم. بله، فوزیه خواهر ملک فاروق، دختری بسیار زیبا که حمام شیر می‌گرفت. اما شاهدخت اشرف

خواهر دوقلوی شاه جوان و - چنانکه بعضی میگویند - همزاد اهریمنی اش، باطن پلیدش، شوینده‌ی سوزاننده توی وان می‌ریخت؛ رسوایی دیگری در کاخ ولی از واپسین شاه در شانزدهم سپتامبر ۱۹۴۱ عکسی دارم، روزی که بر تخت پدر نشست و با نام محمدرضاشاه پهلوی تاج گذاری کرد. لاغر اندام با لباس رسمی و شمشیری به کمر در تالار مجلس ایستاده و از روی کاغذی سوگندنامه میخواند این عکس مکرراً در آلبومهای یادبود مقام سلطنت چاپ شده شمار این آلبومها، اگر نه صدها، بسیار است عاشق خواندن کتابها و تماشای آلبومهایی بود که درباره‌ی او یا به افتخارش چاپ میکردند عاشق پرده برداری از مجسمه‌ها و تمثال‌هایش بود. دیدن تصویر پادشاه کمابیش گریزناپذیر بود. هر جا می‌ایستادی و چشم‌هایت را باز میکردی، شاه را میدیدی. همه جا بود. قد در شمار نقاط قوتش نبود، بنابراین عکاس‌ها همیشه از زاویه‌هایی قاب می‌بستند که او بلندقدترین آدم تصویر به نظر برسد.

این توهم را با پوشیدن کفشهایی با کفی‌های بسیار ضخیم تقویت هم میکرد. زیردستانش کفشهای او را می‌بوسیدند از چنین لحظه‌ای عکسی دارم جماعتی خود را زمین انداخته اند و دارند کفشهایی با کفی‌های ضخیم را می‌بوسند. ضمناً عکس آن لباس فرمی را هم ندارم که روزی در سال ۱۹۴۹ پوشیده بود، آن جامه‌ی سوراخ سوراخ از گلوله و آغشته به خون که همچون یادگار و یادآور آن ماجرا داخل محفظه‌ای شیشه‌ای در باشگاه افسران تهران به نمایش درآمد شاه همین لباس تن‌اش بود وقتی جوانی ظاهراً در کسوت عکاس اما با اسلحه‌ای جاسازی شده در دوربینش، چند بار به او شلیک و به شدت مجروحش کرد. سرجمع پنج بار به جانش سوءقصد کردند. این گونه بود که گرداگردش جو خطر غلیظتر شد (بالاخره خطری واقعی).

هرجا میرفت به ناچار مأموران زیادی احاطه اش میکردند. ایرانیها آزرده بودند که، به دلایل امنیتی، فقط خارجیها را به مهمانیهای خاصی دعوت میکردند که شاه هم آنجا حضور داشت هموطنانش به طعنه می‌گفتند چون کم و بیش فقط با هواپیما و هلیکوپتر سفر میکند، ناچار مملکت را فقط از بالا می‌بیند و جزئیات و چندگانگی‌ها به چشمش نمی‌آیند. از سالهای جوانی خمینی هم عکسی ندارم. توی همه‌ی عکسهای مجموعه‌ی من سالخورده است، انگار هیچگاه جوان یا میانسال نبوده است.

متعصبان محلی معتقدند خمینی دوازدهمین امام، همان فرد مورد انتظار است که در قرن نهم ناپدید شد و اکنون، بیش از هزار سال بعد، بازگشته است تا آنها را از بدبختی و آزار و اذیت نجات دهد. اینکه خمینی تقریباً همیشه در عکسها فقط به عنوان یک مرد سالخورده ظاهر میشود را میتوان تأییدی بر این باور دانست.

عکس - پنج

این بی‌شک شکوه‌مندترین روز عمر طولانی دکتر محمد مصدق است. نشسته بر دوش جماعتی هیجان زده و خوشحال از مجلس بیرون می‌آید. لبخند می‌زند و دست راستش را به نشانه‌ی درود به مردم بالا گرفته است. سه روز پیش، بیست و هشتم آوریل ۱۹۵۱، نخست وزیر شده و امروز مجلس لایحه‌ی او را برای ملی کردن صنعت نفت کشور تصویب کرده است. عظیم‌ترین گنجینه‌ی ایران از آن ملت شده. باید روح آن زمانه را درک کنیم، چون دنیا، از آن هنگام تا امروز بسیار تغییر کرده است. آن روزها جسارت انجام کاری از آن دست که دکتر مصدق کرد در حکم بمباران ناگهانی و نامنتظر و اشینگتن یا لندن بود. اثر روانی مشابهی هم داشت: بهت زدگی، وحشت، خشم و انزجار جایی در ایران، و کیلی پیر که احتمالاً عوام فریبی بی کله بیش نیست، شرکت انگلیسی- ایرانی استخراج نفت را غارت کرده، یعنی ستون فقرات امپراتوری را! باور نکردنی، نابخشودنی! آن روزها اموال استعماری جزو ارزش‌های مقدس بود و دست درازی به آن گناه کبیره. ولی آن روز، که سرمستی‌اش از چهره‌های توی عکس پیداست، ایرانی‌ها هنوز نمی‌دانستند جنایتی کرده اند که باید در ازایش مکافات تلخ و دردناکی ببینند. حالا و این لحظه تمام تهران ساعات دل‌انگیزی را از سر می‌گذراند؛ روز بزرگ‌رهایی از گذشته‌ای نفرت‌انگیز در جنگ بیگانه. نفت خون در رگهای ماست!

جمعیت پرشور دم میگیرند. نفت آزادی ماست کاخ در این حس و حال با شهر شریک است و شاه قانون ملی شدن صنعت نفت را امضا میکند. این لحظه‌ای است که همه احساس میکنند با هم برابرند لحظه‌ای کمیاب که به سرعت بدل به خاطره میشود، چون توافق و اتحاد خانواده‌ی ملت قرار نیست خیلی دوام بیاورد مصدق هیچوقت رابطه‌ی خوبی با پهلوی‌ها نداشت، نه با پدر و نه با پسر.

اندیشه‌های مصدق پرورده‌ی فرهنگ فرانسوی بود. او مردی بود لیبرال و دموکرات که به نمادهایی چون مجلس و مطبوعات آزاد باور داشت و بر اسارت میهنش در چنبره‌ی وابستگی دریغ میخورد. سقوط رضاخان بهترین فرصت را نصیب او و امثال او کرد. این وسط شاه جوان هم بیشتر به خوشگذرانی و ورزش علاقه دارد تا سیاست، و این یعنی بختی برای استقرار دموکراسی در ایران، برای دستیابی به استقلال کامل کشور قدرت مصدق چنان عظیم و شعارهایش چنان مردمی است که شاه بالاجبار تماشاگری کنار گود باقی می‌ماند. فوتبال بازی میکند، هواپیمای شخصی‌اش را می‌راند، بالماسکه راه می‌اندازد، طلاق میگیرد و باز ازدواج میکند و برای اسکی به سوئیس میرود.

عکس - شش

شاه و همسر تازه اش ثریا اسفندیاری، در رم اما ماه عسل نیست. سفر شیرین سراسر تفریحی هم نیست که فارغ از نگرانی ها و روزمرگی های زندگی معمول به خوشی بگذرد. نه، آنها در تبعیدند. شاه سی و چهار ساله (برنزه و کُت چهاردگمه ی روشنی به تن) حتی با ژستی هم که توی این عکس گرفته نمیتواند خشمش را پنهان کند؛ اندکی بهت زده است، چون نمیداند به تخت سلطنت - که آنطور شتابزده رهاش کرده - برمیگردد یا از این پس همچون پناهنده ای آواره در جهان زندگی خواهد کرد.

ثریا مسلط تر به نظر می آید، زنی با زیبایی نظرگیر اما خشک و بی روح دختر خانی بختیاری از زنی آلمانی ساکن ایران. از چهره ی ملکه چیز زیادی نمی شود فهمید به خصوص با آن عینک آفتابی روی چشمهایش. دیروز هفدهم آگوست ۱۹۵۳، با هواپیمای شخصی از وطنشان آمده اند اینجا (شاه پشت فرمان؛ پرواز همیشه آرام اش میکرد) و توی هتل مجلل اکسلسوآ اتاق گرفته اند. انبوهی عکاس خبری هتل را پر کرده اند تا هر حرکت زوج سلطنتی را جاودانه کنند.

تعطیلات تابستانی است و توریست ها رم را فتح کرده اند و توی سواحل ایتالیا جای سوزن انداختن نیست (بیکینی تازه دارد مد میشود). اروپا دارد استراحت میکند تعطیلات شیرینش را می گذراند به تماشای دیدنی ها میرود توی رستورانهای خوب غذاهای حسابی میخورد کوهنوردی میکند، چادر میزند و برای رویارویی با پاییز پرسوز و زمستان برفی تجدید قوا میکند.

همزمان در تهران نه از لحظات آرام و بی دغدغه خبری هست و نه از آرامش، چون بوی باروت توی دماغ همه است و صدای تیزشدن چاقوها می آید همه میگویند اتفاقی باید بیفتد، اتفاقی خواهد افتاد (همه حس میکنند فشار طاقت فرسای هوای شهر، با آن غلظت همیشگی اش، خبر از انفجاری قریب الوقوع میدهد). اما تنها مشتی توطئه چی، میدانند چه کسی ماجرا را شروع خواهد کرد و چگونه حکومت دو ساله ی دکتر مصدق دارد به پایانش نزدیک میشود او که همیشه در خطر کودتا بوده (دموکراتها، لیبرالها، آدمهای شاه و سنت گرایان اسلامی همه دارند علیه اش توطئه می چینند)، تخت خود، یک کیف دستی پر پیژامه (عادت دارد موقع کار پیژامه به تن کند) و کیسه ی داروهایش را به مجلس برده، چون فکر میکند آنجا در امان است. مجلس محل کار و زندگی اوست، اصلاً جرئت نمی کند بیرون برود و همین حالایش هم آنقدر شکسته شده که معاشران همیشگی اش از اشک توی چشمهایش میگویند. تمام امیدهایش به باد رفته و تمام حساب و کتاب هایش غلط از آب درآمده. دست انگلیسی ها را از مناطق نفتی کوتاه کرده، چون هر ملتی حق بهره بردن از منابع طبیعی خودش را دارد اما یادش رفته حق با قوی تر است. غرب با ایران

قطع رابطه و نفتش را تحریم میکند و نفت ایران میشود میوه ی ممنوعه ی بازار جهانی. شاه نمیتواند تصمیم بگیرد: آیا باید به توصیه ی صاحب منصبان نزدیک به دربار گوش دهد و برای حفظ سلطنت و ارتش مصدق را خلع کند؟

مدتهاست نتوانسته این قدم آخر را بردارد، قدم آخری که پل های لرزان میان او و نخست وزیر را یک بار برای همیشه خراب خواهد کرد (آنها درگیر نزاعی اند که راه به سازش نمیببرد، چون اختلاف دو طرف بر سر اصول است استبداد شاه و دموکراسی مصدق).

شاید شاه دارد برداشتن قدم آخر را مدام به تأخیر می اندازد، چون کم و بیش حرمت مصدق پیر را نگه میدارد. شاید هم - خیلی ساده - چون به خودش مطمئن نیست که واقعا میخواهد رفتاری تند و بی محابا پیش بگیرد یا نه. دلش را ندارد علیه مصدق اعلان جنگ کند. بی شک ترجیح میداد کسی دیگر به جای او کل این عملیات دشوار و حتی بی رحمانه را اجرا کند. هنوز مردد است و کماکان دل نگران. از تهران راهی ویلای تابستانی اش در رامسر در دریای خزر میشود. همین جاست که سرانجام حکم عزل نخست وزیر را میدهد. اما وقتی معلوم میشود نخستین تلاش برای ساقط کردن دکتر مصدق لو رفته و به شکست دربار انجامی ده، شاه منتظر اتفاقات بعدی (و چنان که به زودی معلوم میشود، مساعد برای او) نمی ماند و همراه عروس جوانش به رم میگریزد چند هفته بعد به تهران برمیگردد، وقتی ارتش مصدق را به زیر کشیده و قدرت را تمام و کمال تسلیم پادشاه کرده است.

داگرئوتیپ ها

نوار کاست ۱

بله، البته. میتونین ضبط کنین. امروز دیگه حرف زدن از این آدم ممنوع نیست. قبلاً بود. هیچ می دونستین بیست و پنج سال به زبون آوردن اسمش هم ممنوع بود؟ خبر داشتین که اسم «مصدق» از همه ی کتابها و تاریخ ها حذف شده بود؟ فکرش رو بکنین امروز جوونایی که قرار بود هیچی درباره ی مصدق ندونن با عکس اون توی دستشون می میرن.

همین خودش بهترین سنده تا آدم بفهمه تصفیه و بازنویسی تاریخ به کجا می کشه. ولی شاه این رو نمی فهمید. نمی فهمید حتی اگه به آدم رو محو و نابود کنی باز نمی تونی جلو وجود داشتنش رو بگیری. برعکس، همیشه اینجوری گفت که با این کارها تصویرش توی ذهن مردم مدام پررنگ تر می شه. اینها تناقض هاییه که هیچ مستبدی نمی تونه کاریش بکنه داس ضربه ش رو می زنه و علف در جا شروع می کنه به رشد دوباره. باز قطعش می کنی و اون هم دوباره در میاد حتی تندتر از دفعه ی قبل - قانون دلگرمی بخش طبیعت. مصدق! انگلیسی ها بهش می گفتن «مُصی» مصی پیر، خزه ی پیر مصدق دیوونه شون کرد، ولی اون ها به جورهایی هم بهش احترام میذاشتن. انگلیسی ها هیچ وقت قصد جونش رو نکردن.

آخرش هم باید قلدرهای اونفورم پوش خودمون رو جمع میکردن تا حریفش بشن فقط چند روز وقتشون رو گرفت تا اون نظمی رو که می خواستن برقرار کنن! مُصی سه سال رفت زندان. پنج هزار نفر هم رفتن سینه ی دیوار یا توی خیابونها کشته شدن؛ قیمت نجات تاج و تخت. یه بازگشت غم انگیز، خونبار و کثیف میپرسین مگه تقدیر مصی باختن بود؟ اما اون نباخت. برد. همه چی رو همیشه از حافظه ی مردم پاک کرد. همیشه از دفتر نخست وزیری بیرونش کرد، ولی از تاریخ هرگز.

حافظه یه ملک شخصیه که هیچ قدرتی بهش دسترسی نداره. مُصی گفت زمین زیر پامون مال خودمونه و هرچی هم که توی این زمین پیدا کنیم مال ماس. تا اون موقع هیشکی توی این مملکت همچین حرفی نزده بود. این رو هم گفت که بذارین هر کسی راحت حرفش رو بزنه؛ میخوام نظر همه رو بشنوم می فهمین این یعنی چی؟ یعنی بعد دو و نیم هزاره انحطاط و تباهی استبدادی، یکی به قدرت رسید که به

ایرانی ها نشون داد چقدر باشعورن. تا قبلش هیچ حاکمی همچین کاری نکرده بود! مردم حرف مصی رو به یاد سپردن. توی ذهنشون موند و تا همین امروز هم توی ذهنشون زنده س. حرفهایی که چشم آدم رو به دنیا باز میکنن همیشه راحت تر از هر حرفی یاد آدم میمونن، حرفهای اون هم همین جوری بود کسی میتونه بگه کارهایی که مصی کرد و حرفهایی که زد اشتباه بود؟ امروز همه میگن حق با اون بوده. ولی مشکل اینجاست که خیلی زودتر از موقع حق با اون بوده. آدم نباید خیلی زودتر از موقع حق داشته باشه، چون کارش و بعضی وقتها حتی جونش به خطر می افته. خیلی طول می کشه تا به حقیقت جا بیفته و تا اون موقع مردم رنج می کشن یا توی تاریکی جهالتشون کورمال کورمال قدم برمیدارن. اما یه دفعه یه آدمی از راه میرسه و حقیقت رو خیلی زودتر از وقتش میگه، قبل این که دنیا اون حقیقت رو قبول کرده باشه. اون وقت قدرتهای حاکم این کسی رو که بدعت گذاشته به باد حمله میگیرن و روی تل هیزم آتیشش میزنن یا زندانش میکنن یا دارش میزنن چون این آدم منافعشون رو به خطر میاندازه و آرامششون رو به هم میزنه.

مصی علیه استبداد سلطنتی و علیه سرسپردگی مملکت قد علم کرد. امروز دیگه سلطنت ها دارن یکی یکی سقوط میکنن و سرسپردگی رو باید با هزار جور لباس مبدل و نقاب پوشوند، چون همچین مخالفت هایی علیه ش به پا میشه ولی اون سی سال پیش جلو سرسپردگی قد علم کرد، وقتی هیچکس توی این مملکت جرئت نمیکرد همچین چیزهای بدیهی ای رو به زبون بیاره. من دو هفته قبل مرگش دیدمش. می شه کی؟ به گمونم فوریه ی ۱۹۶۷. ده سال آخر عمرش رو توی حبس خانگی گذروند، توی یه ملک زراعی کوچیک اطراف تهران.

دیدنش طبیعتاً ممنوع بود و پلیس کل منطقه رو زیر نظر داشت. ولی توی این مملکت اگه آدم درست رو بشناسی و پول هم داشته باشی، هر کاری ممکن می شه پول همه ی قوانین آهنین رو مثل نوار پلاستیکی کش میاره و منعطف میکنه. مصی اون موقع احتمالاً نود سالی داشت. فکر میکنم اینقدر دووم آورد چون میخواست دورانی رو ببینه که همه قبول میکنن حق با اون بوده. آدم سختگیری بود و توی رفتارش با بقیه هم سختگیری میکرد، چون هیچ وقت نمیخواست جا بزنه ولی همچین آدمی حتی اگه دلش هم بخواد نمیتونه جا بزنه عقلش تا آخر عمر درست کار میکرد و دقیق خبر داشت بیرون خونه ش چه خبره.

هنوز میتونست راه بره البته براش سخت بود و حتما باید به عصاش تکیه میکرد. بعضی وقتها میایستاد و روی زمین دراز میکشید تا یه کم استراحت کنه یکی از نگهبان ها بعدا گفت یه روز که داشته

همین طوری عسازنان راه میرفته، دراز میکشه روی زمین تا نفسی تازه کنه، ولی یه مدت طولانی همون جوری می‌مونه وقتی بقیه میرن بالای سرش می بینن تموم کرده.

از میان یادداشتها - دو

نفت عواطف و امیدهای شگفتی را برمی‌انگیزد، چون پیش از هر چیز وسوسه‌ای است عظیم، وسوسه‌ی آسودگی، ثروت، دوام، بخت، قدرت. مایعی است کثیف و بدبو که از سر لطف به آسمان فوران میکند و باز همچون بارانی از اسکناس خش خشکنان بر زمین میبارد کشف و تصاحب منبعی نفتی به این می‌ماند که پس از کاوشهای زیرزمینی دور و دراز، ناگهان به گنجینه‌ای شکوهمند برخوردی. نه فقط پولدار میشوی بلکه یقینی غریب و شهودی نیز در جانت می‌نشیند یقین به اینکه قدرتی برتر تو را از لطف و عنایتش بهره‌مند کرده، بزرگوارانه بالاتر از دیگران نشانده و برگزیده و عزیز کرده‌ی خود ساخته. عکسهای زیادی لحظه‌ی اولین فوران نفت از دل چاه را ثبت کرده‌اند مردم از خوشحالی بالا و پایین می‌پرند و اشک ریزان همدیگر را در آغوش میکشند نفت آدمی را به توهم یک زندگی به کل متفاوت میاندازد زندگی‌ای خالی از کار، زندگی‌ای بی‌خرج و مخارج نفت منبعی است که هوش از سر آدمی میبرد و چشمان او را تار میکند و فاسد میکند. مردم کشورهای فقیر مدام با خود فکر میکنند: خدایا، کاش نفت داشتیم! مفهوم نفت دقیقا بیانگر رؤیای ابدی آدمی برای رسیدن به ثروت از گذر یک پیشامد خوش نامنتظر است، از گذر بوسه‌ی بخت، نه عرق ریختن، زجر کشیدن و جان‌کندن از این نظر، نفت قصه‌ای است از قصه‌های پریان و مثل همه‌ی قصه‌های پریان دروغ است نفت ما را از چنان غرور و نخوتی پر میکند که کم‌کم باورمان میشود میتوانیم به راحتی بر موانعی صعب همچون زمان نیز فائق شویم واپسین شاه میگفت با نفت ظرف یک نسل امریکای دوم را میسازم! البته هیچ وقت نساخت. نفت عامل مهم و قدرتمندی است، اما معایب خودش را هم دارد. نفت جای فکر یا شعور را نمیگیرد. یکی از فریبنده‌ترین ویژگی‌هایش برای حاکمان تقویت قدرت است.

نفت، بی‌آنکه لازم باشد جماعت زیادی را به کار بگیری، سودهای کلان نصیبت میکند. نفت مشکلات اجتماعی کمی به دنبال دارد، چون نه پرولتاریایی عظیم به بار می‌آورد و نه بورژوازی پرشمار.

بنابراین دولت بی آنکه سودش را با کسی تقسیم کند، میتواند مطابق فکر و میل خودش از شر باقی مشکلات خلاص شود.

وزرای کشورهای نفتی را نگاه کنید. ببینید چطور سرشان را بالا میگیرند و چه احساس قدرتی میکنند. آنها این خدایان انرژی، تصمیم میگیرند که ما فردا سوار ماشین خواهیم بود یا پیاده گز میکنیم و رابطه ی نفت و مسجد؟ این ثروت نوظهور چه نیرو و شوکت و اعتباری به دین کشورش، به اسلام، بخشیده است، دینی که در این دوره بسط و رونقش شتاب گرفته است و پیوسته توده های مؤمنان نوکیش را جذب خود میکند.

از میان یادداشتهای سه

او میگوید آنچه بعدتر سر شاه آمد اساساً ایرانی بود. از زمانهای بسیار قدیم، سلطنت تمام پادشاهان فرجامی رقت انگیز و خفت بار داشته. یا گردنشان را زده اند یا از پشت خنجر خورده اند - اگر خوش اقبال تر بوده باشند - مجبور به فرار از کشور شده و در تبعید مرده اند؛ رها شده و از یادرفته. البته شاید استثناهایی هم باشد، اما او یادش نمیآید هیچ شاهی روزهای آخرش را بر تخت سلطنت و در میان عشق و احترام اطرافیان سر کرده و به مرگ طبیعی مرده باشد یادش نمیآید ملت عزای مرگ یکی از حاکمانش را گرفته و او را با چشمان اشکبار به خاک سپرده باشد در قرن پیش، تمام شاهان، که تعدادشان آنقدرها هم کم نبوده، در شرایطی ناگوار تاج و جان خود را از دست داده اند.

مردم به چشم هیولا به آنها نگاه میکردند، در خلوت از فرومایگی شان حرف میزدند رفتنشان با فحش و نفرین جماعت همراه بود و خبر مرگشان مایه ی خوش گذشتن تعطیلات میشد.

میگوید البته که شاهان حسابی هم داشته ایم، مثلاً کورش و شاه عباس، ولی اینها مال خیلی وقت پیش است. دو خاندان آخر پادشاهی در ایران برای به دست آوردن و حفظ تاج و تخت، خون بی گناهان بسیاری را به زمین ریخته اند.

آغامحمدخان را به یاد بیاورید که دستور داد کل جمعیت شهر کرمان را بدون استثنا کور کنند یا بکشند. اعضای گارد سرسپرده اش، سختکوش و جدی، دست به کار میشوند. اهالی را به صف میکنند، گردن آدم بزرگها را میزنند و چشم بچه ها را در می آورند آخر سر با این که وسط کار به نوبت استراحت میکرده اند، آنقدر خسته میشوند که دیگر نمیتوانند شمشیرها یا چاقوهایشان را بالا ببرند فقط به لطف خستگی و کوفتگی جلادان است که باقی جماعت چشم و جان به سلامت درمی برند بعد کودکان کور شده دسته دسته

شهر را ترک میکنند. بعضیشان آواره ی کوه و بیابان میشوند راه گم میکنند و از تشنگی میمیرند. باقیشان به آبادی های مسکون میرسند، از قلع و قمع مردمان کرمان آوازاها میخوانند و غذا گدایی میکنند. آن روزها خبر دیر به جاهای دیگر میرسید آدمهایی که به این نجات یافتگان برمیخورند از شنیدن آوازاها دسته جمعی کودکان کور پابره نه دربارہ ی صفر فرود آمدن شمشیرها و غلتیدن سرهای بریده بر زمین خشکشان میزند.

میپرسند مگر کرمان چه خطایی کرده که سزاوار چنین کیفر ظالمانه ای شده است کودکان در جواب آوازی میخوانند دربارہ ی گناه مردم کرمان چون پدرانشان شاه پیشین را پناه داده بودند حکمران تازه نمیتوانسته آنها را ببخشد منظره ی انبوه کودکان کور شده شفقت همگان را برمی انگیزد مردم دست رد به سینه شان نمیزنند و بهشان غذا میدهند، اما آوارگان را باید با احتیاط و حتی در خفا اطعام کرد، چون بچه های کور شده کیفر دیدگان و داغ خوردگان شاهند یک جورهایی مخالف، حکومت و هر پشتیبانی و حمایتی از مخالفان سخت ترین کیفرها را در پی می آورد. رفته رفته کودکان آواره ی بینایی هم به این جمع ها می پیوندند و راهنمای این کودکان کور م شوند آنها با هم پرسه میزنند، پی سرپناهی در برابر سرما میروند و داستان ویرانی کرمان را تا دورترین روستاها میبرند.

میگویند اینها واقعیات تاریخی مهیب و وحشیانه ای است که در حافظه ی ملت ما انباشته شده. حاکمان ستمگر تاج و تخت را با زور به دست آورده اند و میان زاری مادران و ناله های زخمیان محتضر پا روی جنازه ها گذاشته و از نردبام قدرت بالا رفته اند.

تکلیف جانشینی اغلب در پایتخت های دوردست، روشن می شده و مدعی تازه ی تاج و تخت بازو به بازوی کارداران انگلستان و روسیه، پا به تهران می گذاشته مردم با چنین پادشاهانی همچون غاصبان و اشغالگران رفتار میکردند. اگر آدم از این سنت باخبر باشد می فهمد روحانیون چطور موفق شدند آن همه شورش و بلوا علیه چنین شاهانی به راه بیندازند. روحانی ها می گفتند: او، همان که توی کاخ نشسته، اجنبی ای است که از قدرتهای اجنبی دستور میگیرد. علت تمام بدبختی های شما اوست.

او دارد به قیمت آبروی شما جیب خودش را پر میکند و کشور را می فروشد مردم به این حرفها توجه میکردند چون گفته های روحانیون به نظرشان بدیهی ترین حقایق می آمد نمیخواهم بگویم روحانی ها قدیس بودند اصلاً و ابداً! نیروهای تاریک زیادی در سایه های مسجد کمین کرده اند، اما سوءاستفاده از قدرت و هرج و مرج دربار روحانی ها را به حامیان منافع ملی تبدیل کرد.

باز می رود سراغ تقدیر شاه واپسین آن وقتها محمدرضا موقع تبعید چند روزه اش در رم با این حقیقت روبه رو میشود که ممکن است تاج و تخت را برای همیشه از دست بدهد و به لشکر عجیب و

غریب فرمانروایان سلطنت باخته اضافه شود. این فکر حواسش را سر جا می‌آورد. می‌خواهد تلف کردن عمر به لذت جویی و بی‌مبالاتی را کنار بگذارد (بعدها در کتابش مینویسد شبی در رم (AM) امام علی به خوابش آمده و گفته: «به زادگاهت برگرد تا بتوانی ملتت را نجات بدهی.») حالا میلی عظیم در وجودش جان گرفته شوق اثبات قدرت و برتری اش طرف صحبت می‌گوید این خصلت هم خیلی ایرانی است. یک ایرانی هیچ وقت تسلیم ایرانی دیگری نمیشود. هر کس صرفاً به برتری خودش باور دارد می‌خواهد اولین و مهمترین باشد، می‌خواهد من منحصر به فرد خود را به همه تحمیل کند. من! من! من! بهتر میدانم من بیشتر دارم، من از پس هر کاری برمی‌آیم جهان با من شروع میشود، من خودم تمام جهانم. من! من! (برای نشان دادن این حالت پا میشود، سرش را بالا می‌گیرد و با (غرور اغراق آمیز و مغرورانه) و شرقی وار زل میزند به من.) ایرانیها در هر دار و دسته‌ای که باشند بی‌درنگ برای خودشان سلسله مراتب می‌تراشند من اولم، تو دوم، تو هم سوم. دومی و سومی مخالفت نمی‌کنند اما فوراً شروع میکنند به بوکشیدن توطئه کردن و ترفند زدن تا شماره‌ی یک را به زیر بکشند شماره یک باید برای بالاماندنش سنگر بگیرد. سنگر بگیرد و ضامن تفنگش را بکشد.

جاهای دیگر هم همین قوانین حاکمند، مثلاً خانواده چون مرد باید فرادست باشد، زن طبیعتاً توی فرودست میشود. ممکن است بیرون خانه آدم پیش پا افتاده‌ای باشم، اما زیر سقف خانه‌ی خودم جبران می‌کنم؛ اینجا همه چیز منم. اینجا قدرتم را با هیچ کس شریک نمی‌شوم. هرچه خانواده پرتعدادتر باشد اقتدارم عظیم‌تر و استوارتر است. هرچه بچه بیشتر بهتر این طوری مرد خانواده بر آدمهای بیشتری فرمان میراند مرد میشود پادشاه یک دولت خانگی، امر میکند دیگران احترام و ستایشش کنند برای سرنوشت رعایایش تصمیم می‌گیرد اختلافات را فیصله میدهد، اراده اش را تحمیل میکند و حکم میراند. (حرفش را قطع میکند تا ببیند چه تأثیری روی من گذاشته قاطع و محکم مخالفت می‌کنم من با این جور کلیشه‌ها موافق نیستم کلی از مردان هموطنش را می‌شناسم که آدمهایی محجوب و مؤدبند و هیچ وقت کاری نکرده‌اند که من احساس فرودستی کنم.) موافق است و می‌گوید کاملاً درست است، اما دلیلش فقط این است که تو خطری برای ما نداری.

تو توی بازی «ببینیم من کی برتر است» شرکت نداری. همین بازی است که پاگرفتن احزاب منسجم و ماندگار را توی این مملکت ناممکن کرده، چون دعوا سر رهبری همیشه خیلی زود به انشعاب می‌انجامد و هرکس می‌خواهد حزب خودش را راه بیندازد. اما حالا شاه هم به محض بازگشت از رم، خودش را با تمام وجود به میدان بازی تقلا برای من برتر بودن می‌اندازد.

میگوید شاه خفت دیده و بی آبروشده اول از همه تلاش میکند آب رفته را به جوی بازگرداند. فکرش را بکن با این نظام ارزشی ای که ما داریم، یک پادشاه - پدر مملکت - در بحرانی ترین لحظه در رفته و عکسش درآمده که همراه همسرش دارند جواهرات میخرند! نه، باید یک جوری این تصویر را پاک میکرد. این شد که وقتی زاهدی با ارتشش دولت مصدق را سرنگون کرد و به شاه تلگراف زد که تانکها کارشان را تمام کرده اند، مملکت امن و امان است و پادشاه میتواند به کشور برگردد شاه اول به عراق رفت تا کنار قبر علی ولی فقیه شیعیان، عکس بگیرد.

یک ژست مذهبی؛ راه تأیید گرفتن دوباره از ملت ما همین است.

به این ترتیب شاه برمیکردد، اما ایران هنوز تا آرامش راه درازی دارد - دانشجویها در اعتصابند، خیابانها مدام صحنه ی تظاهرات است، درگیری های مسلحانه و مراسم تشییع ارتش هم خود گرفتار اختلاف نظر، توطئه و درگیری های بسیار است.

شاه فکر میکند بهتر است فعلاً توی قصر بماند؛ خیلی ها دلشان میخواهد سر به تن او نباشد. خودش را در جمع خانواده، درباری ها و تیمسارها محصور میکند. حالا که مصدق از سر راه کنار رفته و آشینگتن شروع میکند به فرستادن پولهای کلان و شاه نصف این پولها را برای ارتش کنار میگذارد.

این طوری میشود که به سربازها گوشت و نان میرسد. فراموش نکنید که مردم ما با چه فلاکتی زندگی میکردند و داشتن گوشت و نان برای یک سرباز چه معنایی داشت و چطور شان و مرتبه اش را از دیگران فراتر میبرد.

آن روزها همه جا کودکانی را می دیدی با شکم های گنده ی ورم کرده چون تنها چیزی که برای خوردن داشتند علف بود.

مردی را یادم است که با سیگار پلک بچه اش را سوزانده بود. چشم بچه از چرک و عفونت قلمبه و قیافه اش وحشتناک شده بود. مرد به دست خودش هم روغن موتور مالیده بود و دستش آماس کرده و سیاه شده بود فقط میخواست دل مردم برای خودش و بچه اش بسوزد و کسی غذایی بهشان بدهد. تنها اسباب بازیهای دوران بچگی من سنگها بودند. سنگ بزرگی را با طناب میکشیدم؛ من اسب بودم و سنگ ارابه ی طلایی شاه.

از میان یادداشتهای - چهار

میگوید هر بهانه ای برای شورش علیه شاه به کار میآمد مردم میخواستند از شر دیکتاتور خلاص

شوند و هر وقت فرصتی مییافتند، قدرت نمایی میکردند.

همه به قم چشم دوخته بودند. تاریخ ما همیشه همین جور بوده هر وقت بدبختی و بحرانی در کار بوده مردم به نخستین پیامها و هشدارهای قم گوش سپرده اند.
و قم داشت می غرید.

این مال وقتی است که شاه به کل ارتشی آمریکایی در ایران و خانواده هایشان حق مصونیت دیپلماتیک داد. ارتش ما آن موقع پر بود از متخصصان آمریکایی روحانیون هم صاف درآمدند گفتند این کار شاه نقض اساس استقلال کشور است. این زمان وقتی بود که ایران برای اولین بار اسم آیت الله خمینی را میشوند. قبل از آن کسی از او خبر نداشت، جز مردم قم. آیت الله خمینی همان موقع هم بیشتر از شصت سال سن داشت و میتوانست جای پدر شاه باشد. از آن به بعد هم حاکم کشور را اغلب «پسر» خطاب میکند البته با لحنی پرکنایه و غضب آلود. خمینی بی رحمانه به شاه حمله میکرد فریاد میکشید: مردم من! در حالیکه فریاد میزد، به این آدم اعتماد نکنید. او طرف شما نیست به شما فکر نمیکند. فقط به خودش فکر میکند و به آنهایی که بهش دستور میدهند دارد مملکت ما را می فروشد دارد همه ی ما را میفروشد! شاه باید برود!

پلیس خمینی را دستگیر میکند. تظاهرات در قم آغاز میشود. مردم فریادزنان آزادی او را میخوانند.

کمی بعد، مردم شهرهای دیگر هم به خیابان می آیند - تهران، تبریز، مشهد، اصفهان. شاه هم ارتش را به خیابان میفرستد و کشتار شروع میشود. (طرف صحبتیم بلند میشود، دست هایش را دراز میکند و طوری خمشان میکند انگار قنناق مسلسلی را گرفته است. چشم راستش را می بندد و صدای تق تق مسلسل درمی آورد.) میگوید ژوئن ۱۹۶۳ بود. ناآرامی هاپنج ماه طول کشید دموکراتهای هوادار مصدق و روحانیون مردم را رهبری میکردند بیشتر از ده هزار نفر کشته یا مجروح شدند.

بعد چند سال اندوهبار فرارسید، اما چون بیشتر چنان طغیان و پیکاری در گرفته بود دیگر آرامشی مطلق و تمام و کمال در کار نبود. خمینی را از کشور بیرون کردند. رفت تا در عراق زندگی کند، در نجف در بزرگترین شهر شیعه نشین در جوار (آرامگاه خلیفه علی).

همین حالا هم از خودم میپرسم چه شرایطی خمینی را وارد بازی کرد همه چیز به کنار، آن روزها آیت الله های مهمتر و مشهورتر بسیاری فعال بودند تازه کلی مخالف غیر روحانی و سرشناس هم علیه شاه فعالیت میکردند همه مان داشتیم شکایت نامه و اعلامیه و نامه و بیانیه مینوشتیم.

فقط هم جمع کوچکی از روشنفکران آنها را میخواندند چون آن مطالب را نمیشد قانونی چاپ کرد به علاوه، بیشتر مردم اصلاً سواد خواندن نداشتند از پادشاه انتقاد میکردیم می‌گفتیم اوضاع بد است خواستار تغییر بودیم خواستار اصلاح، برقراری دموکراسی و عدالت. راهی که خمینی در پیش گرفت مطلقاً به فکر کسی خطور نمیکرد، این که تمام آن قلمفرسایی‌ها را پس بزند، تمام آن درخواستها، راه حلها و پیشنهادها را کنار بگذارد، پیشاپیش مردم بایستد و فریاد بزند شاه باید برود!

آن زمان این جمله جان کلام آیت الله خمینی بود و پانزده سال مدام همین را گفت. ساده ترین حرف ممکن بود و همه میتوانستند به یاد بسپارندش. اما پانزده سال طول کشید تا بفهمند معنای واقعی اش چیست. همه چیز به کنار، مردم تداوم نظام پادشاهی را همان قدر مسلم می‌پنداشتند که وجود هوا را. هیچ کس نمیتوانست زندگی خالی از آن را تصور کند.

شاه باید برود!

بحث نکنید و راجی موقوف، دنبال اصلاحات نباشید و گناهانشان را هم نبخشید. اینها هیچکدام معنایی ندارد چیزی را عوض نمیکند تلاش بیهوده است، توهم است ما فقط بر ویرانه های سلطنت میتوانیم پیشرفت کنیم راه دیگری نیست.

شاه باید برود!

منتظر نمانید تعلل، نکنید به خواب نروید.

شاه باید برود!

اولین باری که این را گفت، جمله اش به لابه و تضرع یک مجنون می مانست به سوگواری آدمی شیدا. ظرفیت های تداوم سلطنت هنوز ته نکشیده بود.

عکس - هفت

اینجا آدمهایی را میبینیم که توی یکی از خیابانهای تهران جلو ایستگاه اتوبوس ایستاده اند. آدمهای منتظر اتوبوس همه جای دنیا یک شکلند. میشود گفت صورتهای همه شان حالت کسل و دلمردهی مشترکی دارد، ژست بی حوصله و درمانده ی مشترکی و در چشم هایشان خستگی و بیزاری مشترکی موج میزند مردی که عکس را بهم داد بلافاصله پرسید متوجه چیز عجیبی نشده ام؟ دوباره عکس را بالا و پایین کردم و گفتم نه چیزی به نظرم نمی‌آید جواب داد این عکس پنهانی گرفته شده، از پشت پنجره ای آن دست خیابان. جایی را توی عکس نشانم داد و گفت به یارویی دقت کنم که آن نزدیک ایستاده (با چهره عادی

یک کارمند دون پایه) و گوشش را سمت سه نفر دیگر گرفته که دارند با هم حرف میزنند طرف آدم ساواک بود، کشیک تمام وقت ایستگاه اتوبوس وقتی آدمهای منتظر اتوبوس حواسشان نبود و همه چیز را دست میانداختند گوش میایستاد. مردم فقط حق داشتند درباره ی موضوعات بی خطر حرف بزنند.

اما حتی اینجا هم نباید سراغ موضوعاتی میرفتند که ممکن بود پلیس در آنها کنایه های معنادار بیابد.

گوش ساواک برای همه جور کنایه ای تیز بود.

بعد از ظهری داغ سر و کله ی پیرمردی توی ایستگاه پیدا شد که قلبش درست کار نمیکرد. پیرمرد نفس نفس زنان گفت: «خدا یا این وضع غیرقابل تحمله یه نفس عمیق هم نمیتونی بکشی.» مأمور ساواک، همانطور که آرام آرام به غریبه ی از نفس افتاده نزدیکتر میشد، درجا جواب داد: «پس اینطور همینطور که اوضاع داره مدام غیر قابل تحمل تر میشه و مردم دارن برای نفس کشیدن له له میزنن.» پیرمرد ساده لوح دستش را گذاشت روی قلبش و جواب داد: «واقعا همینه. همچین هوای سنگینی اصلاً قابل تحمل نیست.» مأمور ساواک درجا نعره زد: «حالا میری جایی که فرصت پیدا کنی دوباره سرحال بیای.» و پیرمرد را از ایستگاه هل داد بیرون. حاضران توی ایستگاه تمام مدت وحشت زده به حرفهای آن دو گوش داده بودند، چون از اول احساس کرده بودند آن مرد مسن و بی رمق با گفتن عبارت غیر قابل تحمل جلو یک غریبه مرتکب اشتباه جبران ناپذیری شده است.

تجربه یادشان داده بود بعضی چیزها را به زبان نیاورند کلماتی مثل غیرقابل تحمل، ظلمت، فشار، جهنم سقوط، باتلاق، فساد قفس، میله، زنجیر، دهان بند، باتوم، چکمه، چرند، زندانبان جیب، چنگال جنون و عباراتی مثل زیر بار چیزی رفتن، پهن شدن روی زمین، نقش زمین کردن، با سر به زمین افتادن، تباه شدن، متزلزل شدن کورشدن، کرشدن، غوطه خوردن در چیزی، یک جای کار می لنگد، یک چیزی سر جایش نیست همه چیز به گند کشیده شده، سر فلان چیز دیگر باید کوتاه بیایند؛ چون تمامشان، این اسمها، فعل ها، صفات و ضمایر میتوانند نیش و کنایه هایی به حکومت شاه باشند. بدین ترتیب دامگاه پرخطری از دلالت های ضمنی شکل گرفته بود که در محدوده اش ممکن بود با یک لغزش زبانی تکه تکه شوی.

یک لحظه فقط یک آن تردید تازه ای به جان آدمهایی افتاد که توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودند: نکند پیرمرد مریض احوال هم مأمور ساواک بوده؟ (او با به زبان آوردن عبارت «غیرقابل تحمل») از حکومت ایراد گرفته بود، پس حتما اجازه داشته ایراد بگیرد اگر اجازه نداشت، نمیتوانست دهانش را بسته نگه دارد؟ نمیتوانست از موضوعاتی حرف بزند که همه بر سرش توافق دارند مثل این که خورشید دارد میدرخشد و اتوبوس حتما تا چند دقیقه ی دیگر میآید؟ اصلاً کی حق داشت از حکومت انتقاد کند؟ فقط

مأمورهای ساواک، که کارشان تحریک آدمهای وراج و بی ملاحظه بود و بعد هم دستگیری و فرستادنشان به زندان.

وحشت فراگیر مردم را دیوانه کرده بود چنان بدبینشان کرده بود که نمیتوانستند بپذیرند کسی راستگو، بی غل و غش یا پردل و جرئت است. البته که هرکدامشان خود را راستگو و شریف میدانستند ولی باز نمیتوانستند خودشان را به بیان نظر یا قضاوتی راضی کنند و اتهامی به کسی بزنند، چون میدانستند کیفری بی رحمانه در انتظارشان است. به این ترتیب، اگر کسی با حرف هایش به شاه حمله یا او را محکوم میکرد، همه فکر میکردند مأموری است عامل تحریک که دارد به عمد نقش بازی میکند تا بفهمد چه کسانی موافق حرف هایش هستند و بعد نابودشان کند هرچه کسی گزنده تر و رکتر نظراتی را به زبان میآورد که حرف دل بقیه ی مردم بود به نظر مشکوک تر میآمد و مردم هم بیشتر از دور و برش میگریختند به دوستانشان هم هشدار میدادند:

«مراقب باش، یه چیز مشکوکی توی این آدم هست. زیادی ادای آدمهای پردل و جرئت رو درمیآره.»
وحشت شکار هایش را این طور از پا درمیآورد: هر کس با شریف ترین انگیزه های ممکن هم با حاکمیت مخالفت میکرد وحشت فراگیر از او چهره ای مشکوک میساخت و منزوی اش میکرد. ترس چنان فکر آدمها را تباه کرده بود که در ابراز شجاعت یا همراهی با شجاعت دیگران نقش فریب میدیدند.

به هر حال این بار با دیدن خشونت که مأمور ساواک در بردن قربانیاش به خرج میداد، آدمهای توی ایستگاه ناگزیر باید میپذیرفتند محال است پیرمرد ناخوش احوال مأمور ساواک باشد. به هر حال دستگیرکننده و شکارش خیلی زود از دیدرس خارج شدند و تنها پرسشی که باقی ماند این بود که کجا میروند. هیچ کس واقعا نمیدانست مقر ساواک کجاست سازمان هیچ مرکز و ستادی نداشت بلکه در کل شهر (و در کل کشور) پراکنده بود، همه جا بود و هیچ جا نبود. مرکزش خانه ها، ویلاها و آپارتمان هایی بود که هیچکس هیچ توجهی بهشان نمیکرد. این ساختمانها اسمی نداشت یا اسم مؤسسه ها و شرکتهایی رویشان دیده میشد که وجود نداشتند فقط خودی ها شماره تلفن این مراکز را میدانستند.

ساواک ممکن بود خانه ای را در یک مجتمع مسکونی معمولی اجاره کند. بعید نبود یک مغازه خشکشویی یا باشگاهی شبانه به اتاقهای بازجویی راه داشته باشد. در چنین شرایطی هر دیواری ممکن بود گوش داشته باشد و هر در یا دروازه ای میتواندست به مقر پلیس مخفی باز شود. هر کس به چنگ این سازمان افتاده بود بی هیچ رد و نشانی غیبش زده بود، گاهی برای همیشه آدمها ناگهان ناپدید میشدند و هیچ کس نمیدانست چه به سرشان آمده، کجا رفته اند از چه کسی باید سراغشان را گرفت و به چه کسی باید التماس کرد. ممکن بود در زندانی حبس باشند اما کدام زندان؟ کشور شش هزار زندان داشت دیواری

نامرئی و تزلزل ناپذیر پیش پایت قد میافرازد که در برابرش هیچ یار و یآوری نداری و نمیتوانی قدم از قدم برداری ایران ملک طلق ساواک بود اما پلیس در داخل کشور مثل سازمانی زیرزمینی رفتار میکرد که پیدا و ناپیدا میشد رد پایش را پنهان میکرد و هیچ نام و نشانی از خودش به جا نمی گذاشت. اما همزمان فعالیت بعضی بخش هایش هم علنی و رسمی بود. ساواک مطبوعات، کتابها و فیلمها را سانسور میکرد (ساواک بود که اجرای نمایش نامه های شکسپیر و مولیر را ممنوع کرد، چون در نقد فساد سلطنت و اشراف بودند). ساواک حاکم دانشگاهها، ادارات و کارخانه ها بود. اختاپوسی بود با رشدی بی رویه و هیولوار که پاهایش را دور همه چیز می پیچید، به هر گوشه و سوراخی رخنه میکرد، گوشش را به هر دری می چسباند همه جا را زیر و رو میکرد بو میکشید، میخراشید و راه خود را به تمام سطوح زندگی باز میکرد.

ساواک بالغ بر شصت هزار مأمور داشت، کسی حساب کرده بود که سه میلیون نفر جاسوس و خبرچین هم دارد که با انگیزه های مختلفی چون پول بقای خود یا تقاضای شغل یا ترفیع آدمهای دیگر را لو میدهند. ساواک یا آدمها را میخرد یا به شکنجه محکوم شان میکرد، یا شغلی به آنها میداد یا می انداختشان توی سیاهچال.

ساواک بود که دشمن را تعریف میکرد و طبعاً خودش تصمیم می گرفت چه کسی را باید از بین ببرد. اگر چنین حکمی برای کسی صادر میشد، دیگر تجدید نظر و فرجام خواهی در کار نبود. فقط خود شاه میتوانست محکوم را نجات دهد.

ساواک فقط به شاه جواب پس میداد. حتی آنهایی که بار اداره ی نظام سلطنتی روی دوششان بود جلو این پلیس مخفی خود را می باختند. آدمهای توی ایستگاه همه ی اینها را میدانستند بنابراین بعد رفتن مأمور ساواک و پیرمرد همچنان ساکت ماندند. زیرچشمی همدیگر را نگاه میکردند چون تمامشان می دانستند آدمی که کنارشان ایستاده ممکن است خبرچین باشد. شاید همین حالا از پیش مأموران ساواک آمده و آنها بهش گفته اند اگر تصادفا متوجه چیزی شد یا چیزی شنید و خبرش را آورد، پسرش پذیرش دانشگاه میگیرد یا اگر متوجه چیزی شد یا چیزی شنید آن سندی که نشان میدهد خودش جزو مخالفان است از سوابقش حذف میشود. او از خودش دفاع میکند و میگوید: «شما رو به خدا، من که جزو مخالف ها نیستم.» «چرا، هستی. دقیقا اینجا نوشته که هستی.»

آدمهای توی ایستگاه اتوبوس بی آنکه دلشان بخواهد، با نفرت به هم نگاه میکنند (گرچه بعضیشان سعی میکنند نفرت نگاهشان را پنهان کنند تا نگاه باعث فوران خشم و برخورد ناجوری نشوند).

همه آماده‌ی واکنش‌های عصبی و نامناسبند. چیزی اعصابشان را خرد کرده است، بوهای ناجوری می‌آید، از همدیگر فاصله می‌گیرند و منتظرند ببینند کی دنبال کی می‌رود کی اول به دیگری حمله می‌کند. این بی‌اعتمادی متقابل حاصل کار ساواک است، ساواکی که توی همه‌ی گوشها نجواکنان خوانده که همه عضو ساواکند.

این، این یکی و آن یکی. آن یکی هم؟ بله، البته. همه.

اما از طرف دیگر، این آدمهای منتظر اتوبوس ممکن است آدمهای محترم‌باشند و اضطراب درونیشان - که زیر نقاب سکوت و چهره‌ای بی‌احساس می‌پوشانندش - ممکن است به سبب این واقعیت باشد که لحظه‌ای پیش وحشتی طغیانگر به جانشان افتاده که مبادا ساواک به دردرس بزرگی بیندازدشان. شاید غریزه‌شان فقط لحظه‌ای آنها را به اشتباه انداخته و شروع کرده اند درباره‌ی موضوعی دوپهلوی، حرف زدن مثلاً اینکه ماهی توی هوای گرم خیلی زود می‌گندد و عجیب اینکه بوی گند اول از سر ماهی بلند میشود و اگر می‌خواهی باقی ماهی را نجات بدهی، باید درجا سرش را قطع کنی. شاید این بحث درباره‌ی آشپزی همان چیزی که کلی آدمهای تیره روز، از سنخ همان که دستش را روی قلبش گذاشته بود، حرفش را می‌زده اند اما این آدمها در این لحظه در امن و امانند توی ایستگاه اتوبوس ایستاده اند، دارند عرقشان را پاک می‌کنند و پیراهن‌های خیسشان را باد می‌زنند.

از میان یادداشتهای - پنج

ویسکی‌ای که غیرقانونی مزمه‌اش می‌کنی (و حالا، با حکم منع آیت الله خمینی دیگر واقعا مجبوری قانون شکنی کنی) مثل همه‌ی میوه‌های ممنوعه طعم دیگری دارد، طعمی فریبنده اما توی لیوان فقط چند قطره مانده. میزبان آخرین بطری‌اش را از جایی در پستوهای پنهان خانه بیرون کشیده و میداند هرگز نمیتواند بطری دیگری بخرد. آخرین الکلی‌های ایران هم دارند جان میدهند نمیتوانند ودکا شراب یا آجوگیر بیاورند برای همین می‌روند سراغ انواع محلول‌های شیمیایی و کارشان ساخته میشود. کف زمین خانه‌ای نقلی، راحت و خوب به آن رسیده، در شهر نشسته ایم و از در شیشه‌ای باز رو به باغ داریم باغ و دیوار میان ملک و خیابان را تماشا می‌کنیم.

دیوار بیش از سه متر ارتفاع دارد و بین محدوده‌ی ملک که این فضای حیاتی در آن ساخته شده، و جهان بیرون مرزی میکشد که راحتی فضا را دوچندان میکند. آقا و خانم میزبان من هر دو حدوداً چهل

ساله اند در تهران درس خوانده اند و توی یکی از آژانس های مسافرتی شهر کار میکنند (از اینجور آژانس ها در شهر فراوان است، چون هموطنانشان عاشق سفرند).

مرد که موهایش تازه شروع کرده به سفیدشدن، میگوید: «ما بیشتر از دوازده ساله که ازدواج کرده ایم، ولی تازه این روزهاست که برای اولین بار با زخم درباره ی سیاست صحبت میکنیم. قبلاً هیچ وقت درباره اش حرف نزده بودیم تمام زوجهای دیگه ای هم که میشناسیم همینطوری ان.»

نه، نمیخواهد بگوید به هم اعتماد ندارند. البته که هیچ وقت سر سیاست هم عقیده نبوده اند، اما توافقی ناگفته داشته اند که هر دو کم و بیش ناخودآگاه آن را پذیرفته اند توافقی حاصل تأملی سنجیده و معقول درباره ی سرشت آدمی آدم هیچ وقت نمی داند وقتی توی هچل افتاد چطور رفتار میکند، به چه چیزهایی تن میدهد، به چه تهمت زدنهایی به چه خیانتهایی. زن میگوید: «بدتر از همه اینه که هیشکی نمی تونه بگه تا کجا میتونه شکنجه رو تحمل کنه. ساواک بیشتر از هر چیزی وحشتناک ترین شکل شکنجه رو تداعی میکرد؛

آدم داشت توی خیابون راه میرفت که میزدیدنش، چشمه اش رو می بستن و بدون اینکه چیزی ازش بپرسن صاف می بردنش اتاق شکنجه.

اونجا کارشون رو با روشهای هولناک معمول شروع میکردن، با همه شون: شکوندن استخون، کشیدن ناخن، چسبوندن دست به تنور داغ، سوراخ کردن جمجمه ی آدم زنده و کلی وحشیگری دیگه. آخرسر که کار قربانی از درد به جنون میکشید و تموم تن اش خونی و آش و لاش میشد، تازه به صرافت این می افتادن که بفهمن طرف کی هست. اسم؟ نشانی؟ چی علیه شاه گفته ای؟ بجنب، چی گفته ای؟ و می دونین طرف احتمالاً هیچ وقت هیچی نگفته بوده. احتمالاً گناهی نداشته ولی برای ساواک بی گناه بودن هیچ اهمیتی نداشت. اینجوری همه هیچ می ترسن، بی گناه و گناهکار همه مرعوبن و هیچکس احساس امنیت نمیکنه ترسناک بودن ساواک برای این بود که میتونست هر کسی رو نشون کنه.

همه متهم بودن، چون اتهام ها هیچ ربطی به کارهایی که آدم کرده بود نداشتن بلکه به قصد و نیتی مربوط میشدن که ساواک میتونست به هر کس بچسبونه با شاه مخالف بودی؟ نه، نبودم. ولی میخواستی باشی، کثافت فقط لازم بود همین کار رو بکنن.

بعضی وقتها محاکمه برگزار میکردن برای فعالیت سیاسی ولی آخه اصلاً فعالیت سیاسی چی

هست؟

اینجا هر کاری بکنی فعالیت سیاسی فقط دادگاههای نظامی برگزار میشد؛ جلسه های غیر علنی، بدون وکیل بدون شاهد، بدون صدور حکم توی یه چشم به هم زدن اعدام یه کم بعدتر بود. کسی حساب کرده که ساواک چند نفر رو کشت؟ قطعا صدها نفر رو شاعر بزرگمون، خسرو گل سرخی رو کشت. کارگردان بزرگمون، کرامت دانشیان رو کشت. دهها نویسنده و استاد دانشگاه و هنرمند رو زندانی کرد دهها آدم دیگه مجبور شدن برای نجات جانشون از مملکت مهاجرت کنن و برن. کثافتی که ساواک میزد واقعا جاهلانه و وحشیانه بود. وقتی بابت خوندن کتاب میرفتن سراغ کسی با یه خبثت خاصی دخلش رو میآوردن ساواک سراغ محاکمه و دادگاه نمیرفت. روشهای دیگه رو ترجیح میداد کلی از آدمکشی هاشون رو پنهانی میکردن بعدش هم که دیگه نمیشد چیزی رو ثابت کرد کی طرف رو کشت؟ هیچکس نمیدونست. مقصر کی بود؟ هیچ مقصری در کار نبود.

مردم با دست خالی جلو ارتش و پلیس واستادن چون به جایی رسیده بودن که دیگه نمیتونستن وحشت رو تحمل کنن ممکنه به نظر شما استیصال و درموندگی بیاد، ولی برای ما دیگه کار از این حرفها گذشته بود.

میدونین اگه کسی اشاره ای به ساواک میکرد، مخاطبش ساعتها نگاهش میکرد و کم کم به فکر میافتاد نکنه یارو مأمور باشه؟ حالا طرف صحبت میتونست پدرم باشه، شوهرم یا نزدیک ترین دوستم به خودم میگفتم بی خیال، این فکر و خیالها همه ش چرنده، ولی هیچی نمیتونست جلوش رو بگیره و اون فکر دوباره برمیگشت.

همه چی مریض بود کل حکومت مریض بود. این رو هم باید بگم که نمیدونم کی دوباره آدمهای سالمی می شیم و تعادل مون رو دوباره به دست می آریم. سالها زندگی توی اون دیکتاتوری، روح و روان ما داغون کرده و من فکر میکنم کلی زمان می بره تا برگردیم به زندگی طبیعی.

عکس - هشت

این عکس را روی تابلو اعلانات جلو ساختمان کمیته ی انقلاب در شیراز زده بودند، کنار شعارها و اعلامیه ها و چندتایی عکس دیگر. از دانشجویی خواستم دست نوشته ای را که با پونز زیر عکس زده بودند برایم ترجمه کند. گفت: «نوشته این پسر بچه ی سه ساله، حبیب فرودست، زندانی ساواک بوده.» پرسیدم: «چی؟ بچه ی سه ساله زندانی ساواک بوده؟»

جواب داد: « ساواک بعضی وقتها کل اعضای یک خانواده را زندانی میکرد و این بار هم همین اتفاق افتاده».

دست نوشته را تا آخر خواند و اضافه کرد پدر و مادر این پسر زیر شکنجه مرده اند حالا دارد کلی کتاب درباره ی جنایتهای ساواک منتشر میشود، همراه اسناد مختلف پلیس و روایت های کسانی که از شکنجه جان سالم به در برده اند تکان دهنده ترین چیزی که دیدم کارت پستالهای رنگی ای بود که جلو دانشگاه میفروختند؛ تصویر جنازه ی قربانیان ساواک.

ششصد سال پس از تیمور لنگ آن قساوت بیمارگونه هنوز زنده است تغییری نکرده، مگر در استفاده از فن آوری وسیله ای که بیشتر از همه توی شکنجه گاههای ساواک پیدا شد یک میز فلزی بود که با برق داغ میشد و بهش میگفتند «ماهیتابه».

قربانی را رویش میخواباندند و دست و پایش را می بستند خیلی ها روی همین میزها مردند. متهم اغلب از همان لحظه ورود به اتاق شکنجه عربده می کشید؛ کمتر کسی میتوانست حین انتظار پشت در اتاق نعره هایی را که می شنید و بوی گوشت سوخته را تحمل کند اما در این جهان کابوس وار ، پیشرفت فن آوری روشهای قرون وسطایی را از میدان به در نمی کرد در اصفهان، آدمها را توی گونی های بزرگی میانداختند پُر گربه هایی که از گرسنگی وحشی شده بودند یا پرتشان میکردند وسط مارهای سمی. البته که بعضی وقتها داستان این شکنجه های موحش را خود ساواک پخش میکرد، داستانهایی که بین مردم دهان به دهان میگشت. این داستانهها آنقدر تهدیدآمیز بود و تعریف دشمن حکومت هم آنقدر گل و گشاد و من درآوردی که هر کس میتوانست آخر و عاقبت خودش را در چنین اتاق های شکنجه ای تصور کند .

عکس - نُه

این عکس در تهران گرفته شده، بیست و سوم دسامبر ۱۹۷۳. شاه، در میان انبوهی میکروفون، در تالاری پر از خبرنگار سخنرانی میکند. محمدرضا، که ویژگی معمولش توداری محتاطانه و سنجیده اش بود اینجا نمیتواند احساساتش را هیجانش را و حتی - بنا به گزارشها - تب و تابش را پنهان کند. در واقع این لحظه برای تمام دنیا لحظه ای مهم و آکنده از عواقب و پیامدهای گوناگون است شاه دارد قیمت جدید نفت را اعلام میکند. بهای نفت در کمتر از دو ماه چهار برابر شده و ایران که معمولاً سالی پنج میلیارد دلار از صادرات نفتی اش درآمد داشت حالا دارد به بیست میلیارد عایدی میرسد. مهم تر از همه اینکه اختیار این پول هنگفت فقط دست شاه است. در این ملک استبدادی، او میتواند این ثروت را هر جور دلش

خواست خرج کند. میتواند بریزدش توی دریا همه اش را بستنی بخرد یا توی یک گاوصندوق طلا نگاهش دارد. تعجبی ندارد که این قدر هیجان زده است خود ما چه کار میکردیم اگر ناگهان می‌فهمیدیم بیست میلیارد دلار توی جیب مان است و سال بعد هم بیست میلیارد دلار دیگر و همینطور همه‌ی سالهای بعدی، و چه بسا مبالغی عظیم تر؟ تعجبی ندارد که شاه اینطور رفتار کرد. جای شگفتی نیست که آرامشش را از دست داد.

به جای جمع کردن خانواده، سرلشکران وفادار و مشاوران معتمدش و رایزنی برای یافتن معقول-ترین راه استفاده از چنین ثروتی، حاکم - که ادعا میکند ناگهان صاحب بینشی متعالی شده - خطاب به تک تک مخاطبانش اعلام میکند تنها ظرف یک نسل ایران را (که کشوریست عقب مانده، بی‌سامان، نیمه بیسواد و پابرنه) بدل به پنجمین قدرت بزرگ دنیا میکند. پادشاه در عین حال با شعار خوشبختی برای همه امیدهای بسیاری را در میان مردمش برمی‌انگیزد در آغاز، وقتی همه از پول واقعا بی‌حساب شاه باخبر بودند این امیدها یکسره پوچ و واهی به نظر نمی‌آمد.

چند روز پس از این کنفرانس مطبوعاتی که عکسش را در دست داریم، شاه مصاحبه‌ای با هفته‌نامه‌ی ایشپیگل آلمان میکند و می‌گوید: «ما تا ده سال دیگر به همان سطحی از زندگی میرسیم که حالا شما آلمانی‌ها فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها دارید.»

خبرنگار ناباورانه می‌پرسد، قربان شما واقعا فکر میکنید میتوانید ظرف ده سال به چنین جایی برسید؟ «بله، البته.»

روزنامه‌نگار مبهوت می‌گوید «اما سالهای سال و نسلهای متمادی طول کشید تا غرب به این سطح کنونی از زندگی برسد یعنی شما میتوانید این مراحل را طی نکرده به مقصد برسید؟»
«البته.»

حالا که داریم به این گفت‌وگو فکر میکنم محمدرضا دیگر در کشور نیست و من میان کودکانی نیمه برهنه و لرزان دارم با هزار مکافات از وسط گل و لای و پشگل روستای کوچکی نزدیک شیراز می‌گذرم که پر است از آلونک‌های گلی زشت و حقیر جلو یکی از آلونک‌ها زنی دارد سرگین گاو را به شکل کیک‌های گردی درمی‌آورد تا وقتی خشک شدند آنها را (در این مملکت نفت و گاز!) برای گرم کردن خانه بسوزاند.

خب با قدم زدن در این روستای قرون وسطایی غم زده و به یاد آوردن حرفهای چند سال پیش شاه پیش پا افتاده‌ترین فکر ممکن به ذهنم می‌آید: قوه‌ی ابداع آدمی حتی از گزافترین چرندیات هم فراتر میرود.

به هر حال، عجالتاً حاکم مستبد خود را در کاخ حبس میکند و فرمان اجرای صدها تصمیم تازه‌ای را میدهد که وطنش را متلاطم خواهند کرد و پنج سال بعد به سرنگونی‌اش خواهند انجامید. دستور میدهد سرمایه‌گذاری‌ها دوبرابر شود، شروع میکند به واردات انبوهی فن‌آوری‌های روز و سومین ارتش پیشرفته‌ی دنیا را پدید می‌آورد. فرمان میدهد روزآمدترین تجهیزات را سفارش دهند، نصب کنند و به کار گیرند دستگاه‌های مدرن کالاهای مدرن تولید می‌کنند بناست ایران با محصولات ممتازش دنیا را به زیر سیطره‌ی خود ببرد.

تصمیم می‌گیرد نیروگاه اتمی بسازد، نیروگاه‌های تولید برق صنایع فولاد و مجتمع‌های صنعتی عظیم بعد چون زمستان اروپا مطبوع است برای اسکی به سنت موریتس می‌رود، اما یکبار می‌بیند اقامتگاه زیبا و باشکوهش در سنت موریتس دیگر آن خلوتکده‌ی دنج و بی‌سر و صدا نیست چون حالا نام الدورادوی نو در همه‌جای جهان سرزبانهاست و مراکز قدرت دنیا را به شور درآورده.

حالا همه مشغول حساب و کتاب ابعاد ثروتی‌اند که به چنگ ایران افتاده نخست وزیران و وزرای دولتهایی محترم و مرفه همه از کشورهایی مهم و آبرومند، بیرون اقامتگاه شاه در سوئیس صف کشیده‌اند. فرمانروا روی صندلی راحتی نشسته، دست‌هایش را با آتش شومینه گرم میکند و به سیل طرحها، پیشنهادها و بیانیه‌ها گوش میدهد حالا همه‌ی دنیا دنبال او هستند. همه‌ی سرها جلویخ خم است، گردنها کج و دستها دراز به نخست‌وزیرها و وزرا میگفت «خب، ببینید، شما حکومت کردن بلد نیستید. برای همین است که پول ندارید در لندن و رم سخنرانی کرد، به پاریس پند داد و مادرید را شماتت کرد. دنیا، سربه‌زیر و حرف‌شنو حرفهایش را تمام و کمال گوش داد و حتی زننده‌ترین سرزنش‌هایش را هم به روی خود نیاورد، چون نمیتوانست از کوه طلایی که در بیابانهای ایران خوابیده بود چشم بپوشد.

سفرای این کشورها در تهران زیر فشار انبوه تلگراف‌هایی که وزرا به سویشان روانه میکردند دیوانه شده بودند، همه‌شان هم درباره‌ی پول: شاه چقدر میتواند بهمان بدهد؟ کی و با چه شرایطی؟ می‌گویی نمیدهد؟ خب به اعلیحضرت اصرار کن خدمات ما تضمین شده است و قول میدهیم تبلیغات حسابی بکنیم حتی اتاق انتظار دفتر خرده‌پاترین وزرای ایران هم به جای وقار و متانت پر است از هل و فشار بی‌پایان نگاه‌های تب‌آلود و دستهای عرق کرده‌آدمها همدیگر را هل میدهند، آستین همدیگر را میکشند و داد و بیداد میکنند توی صف! بایستید نوبت را رعایت کنید!

اینها رؤسای شرکتهای چندملیتی‌اند، مدیران شرکتهای چندمنظوره‌ی، بزرگ‌نمایندگان مؤسسات مشهور و دست‌آخر فرستاده‌های دولتهایی کم و بیش محترم. مدام طرح میدهند پیشنهاد میکنند و این یا آن کارخانه‌ی تولید هواپیما، ماشین، تلویزیون و ساعت را تبلیغ میکنند.

از این سرمایه داران و کارخانه داران برجسته و - در شرایط معمول - متین جهان که بگذریم، سیلی از آدمهای کم اهمیت تر - سفته بازان و کلاهبرداران خُرده پا، کارشناسان طلا، جواهرات باشگاه شبانه باشگاه استرپیتیز تریاک، بار آرایش مو و موج سواری - کشور را برداشته است. این آدمها خود را به آب و آتش میزنند که وارد ایران شوند و هیچ اعتنایی هم به دانشجویان کلاه به سری ندارند که در فرودگاههای اروپایی سعی میکنند اعلامیه هایی دستشان بدهند که میگویند مردم وطنشان دارند زیر شکنجه میمیرند و هیچ کس نمیداند قربانیانی که ساواک ر بوده مرده اند یا زنده وقتی سود حسابی در راه است.

و همه چیز هم دارد با شعار شورانگیز شاه در باب تمدن بزرگ پیش میرود دیگر کی به این چیزها اهمیت میدهد؟ در این اثنا محمدرضا از تعطیلات زمستانی، برگشته خوب استراحت کرده و راضی است. عاقبت همه دارند ستایشش میکنند تمام دنیا مینویسند که او سرمشق دیگران است، در وصف ویژگی های بی نظیرش غلو میکنند، پیوسته یادآور میشوند همه جای دنیا، هر جا بروی کلی آشوب و دوز و کلک می بینی، اما در این سرزمین اصلاً از این خبرها نیست.

متأسفانه قرار نیست رضایت پادشاه خیلی طول بکشد توسعه رودخانه ای است خطرناک و نامطمئن این را هر کس که در آن شیرجه زده باشد میداند. در سطح آن، آب نرم و شتابان در جریان است اما اگر ناخدا یک حرکت دور از احتیاط یا نسنجیده کند،

تازه می فهمد چه گردابهای بسیار و آب تلهای عظیمی زیر آب نهفته است. هرچه کشتی بیشتر و بیشتر به دام این خطرات میافتد، پیشانی ناخدا هم بیشتر و بیشتر چین میخورد. پیوسته آواز میخواند و سوت میزند تا روحیه اش را حفظ کند. به نظر می آید کشتی هنوز دارد پیش میرود، اما یک جا گیر کرده؛ سینه ی کشتی روی پشته ای ماسه ای جاگیر شده اما همه ی اینها بعدتر اتفاق میافتد. فعلاً شاه دارد خریدهای میلیاردی میکند و از تمام قاره ها کشتی های پر کالا روانه ی ایران شده اند.

اما به خلیج که میرسند معلوم میشود بندرگاه های کوچک قدیمی ظرفیت چنین محموله های انبوهی را ندارد (شاه این را نفهمیده بود). صدها کشتی کنار ساحل صف میکشند و شش ماهی آنجا میمانند. ایران برای جبران این تأخیر سالی یک میلیارد دلار به شرکت های کشتیرانی میپردازد کم کم بالاخره بار کشتیها خالی میشود اما بعد کاشف به عمل می آید که هیچ انباری وجود ندارد (شاه نفهمیده بود). میلیونها تن محموله ی جورواجور در هوای آزاد رها میشود وسط بیابان زیر آفتاب گرمسیری و هولناک نصفش شامل مواد غذایی و شیمیایی فاسد شدنی است که آخرسر دور ریخته میشوند حالا باید باقی محموله ها را به جای جای کشور منتقل کرد اما در همین لحظه معلوم میشود وسیله ی حمل و نقلی هم وجود ندارد (شاه نفهمیده بود).

البته چند تایی کامیون و تریلر هست اما در مقایسه با آنچه برای بردن کالاها نیاز است خرده ریزه به حساب می‌آید بدین ترتیب دو هزار تریلی از اروپا سفارش میدهند، اما بعد معلوم میشود راننده ای هم در کار نیست (شاه نفهمیده بود) بعد ریزنی های بسیار یک هواپیمای مسافربری میرود از سئول راننده کامیون کره ای بیآورد.

حالا تریلی ها کم کم راه میافتند و شروع میکنند به انتقال محموله ها اما همین که این راننده تریلی ها چند کلمه فارسی یاد میگیرند، می‌فهمند دستمزدشان نصف راننده های بومی است. آنها برخورد و عصبانی، ماشینها را رها میکنند و برمیگردند به کره.

کامیونها، که تا امروز بیکار افتاده اند، کماکان در امتداد بزرگراه بندرعباس تهران مانده اند و خاک گرفته- اند به هر حال زمان میگذرد و سرانجام با کمک شرکتهای باربری فرنگی کارخانه ها و ماشین هایی که از خارج خریداری شده اند به مقصد مقررشان میرسند. حالا وقت سوار کردنشان است، اما معلوم میشود ایران مهندس یا متخصصی هم ندارد (شاه نفهمیده بود).

منطقی که نگاه کنیم میبینیم آنکه برای ساختن «تمدن بزرگ خیز بر میدارد باید کارش را از آدمها شروع کند با تربیت یک جمع متخصص برای دستیابی به یک هسته ی فرهیخته ی بومی ولی این دقیقا همان تفکری است که او حاضر به پذیرفتنش نبود، دانشگاه و مدرسه ی فنی تازه بسازد که هرکدامشان بشود یک لانه ی زنبور و هر دانشجویی هم بشود یک یاغی، یک آدم به دردخور یک آزاداندیش؟ آیا تعجب دارد که شاه نخواست مار توی آستین خودش بیورد؟ پادشاه راه بهتری بلد بود اکثریت دانشجویها را دور از وطن نگه داشت. کشور از این نظر در تمام جهان نظیر نداشت؛ بیش از صد هزار جوان ایرانی داشتند توی اروپا و آمریکا تحصیل میکردند تحقق این سیاست بیشتر از ساخت دانشگاه های داخلی خرج برمیداشت، اما آسایش و امنیت نظام را تا حدی تضمین میکرد.

اکثر این جوانان هیچوقت برنگشتند امروز تعداد پزشکان ایرانی ای که در سانفرانسیسکو یا هامبورگ طبابت میکنند از پزشکان تبریز یا مشهد بیشتر است. حتی دستمزدهای کلان پیشنهادی شاه و سوسه شان نکرد که برگردند از ساواک میترسیدند و دلشان نمیخواست برگردند کفش کسی را بیوسند.

هم ایرانی های داخل نمیتوانستند کتابهای بهترین نویسندگان مملکت را بخوانند (چون فقط خارج از کشور منتشر میشدند)، نمیتوانستند فیلم های کارگردان های برجسته شان را ببینند (چون در ایران اجازه ی نمایش نداشتند)، نمیتوانستند صدای روشنفکران مملکت را بشنوند چون محکوم به سکوت شده بودند.

شاه مردم را واداشت بین ساواک و روحانیون یکی را انتخاب کنند و آنها هم روحانیون را انتخاب کردند.

وقتی به سقوط حکومت‌های خودکامه فکر میکنیم، اصلاً نباید دچار این توهم شویم که با سقوط دیکتاتور، کل نظام همچون کابوسی به پایان میرسد البته کالبد مادی نظام به انتهای عمرش میرسد اما پیامدهای روانی و اجتماعی اش تا سالها زنده میمانند و حتی به هیئت رفتارهای ناخودآگاه تداوم مییابند. حکومت خودکامه ای که روشنفکران و فرهنگ خود را نابود میکند پشت سرش برهوت بایری به جا میگذارد که درخت اندیشه به این زودی ها در آن نمیروید. آنهایی که از خفا از گوشه ها و شکاف های آن زمین بی حاصل سر برمیآورند همیشه بهترین آدمها نیستند بلکه اغلب کسانی اند که ثابت کرده اند از همه قوی ترند اینها همیشه کسانی نیستند که ارزشهای نوینی استوار میکنند بلکه کسانی اند که پوست کلفت و انعطاف پذیری شخصیتشان باعث شده نجات بیابند.

در چنین شرایطی، گردونه ی تاریخ شروع میکند به چرخیدن در دوری باطل و مصیبت بار دوری که ممکن است به قدر یک نسل طول بکشد. اما فعلاً باید همین جا بایستیم یا حتی چند سالی عقب برویم، چون وقتی از روی رخدادها بپریم یعنی «تمدن بزرگ» به باد داده ایم، تمدنی که پیش از هر چیز باید بسازیمش.

اما چطور باید این تمدن را جایی ساخت که خبری از نیروی متخصص نیست و ملت حتی اگر بی‌تاب آموختن هم باشد، جایی برای تحصیل ندارد؟

شاه برای تحقق رویایش دست کم به هفتصد هزار متخصص نیاز فوری داشت. یک دفعه مطمئن ترین و بهترین راه حل به ذهن یکی میرسد نیروی لازم را وارد کنیم به این ترتیب موضوع از نظر امنیتی هم اهمیت خاصی مییابد چون خارجیها سرشان به کار خودشان گرم است به پول درآوردن و برگشتن به خانه. بنابراین معلوم است که توطئه و شورش و نزاع راه نمی‌اندازند و از ساواک نمی‌نالند. کلاً در تمام دنیا انقلابی نمیشد اگر مثلاً پاراگوئه را اکوادوریها میساختند و عربستان سعودی را هندی ها. تکانی به خودت بده، با هم قاطیشان کن، جابه جاشان کن، هرکدامشان را بفرست یک جا و بعد دیگر امنیت و آرامش داری. کم کم دهها هزار خارجی به ایران پا میگذارند هواپیما پشت هواپیما در فرودگاه تهران فرود می‌آید خدمتکار خانه از فیلیپین مهندس هیدرولیک از یونان، برق کار از نروژ، حسابدار از پاکستان، تعمیرکار از ایتالیا و نظامی از ایالات متحد بیابید نگاهی بیندازیم به عکسهای شاه در این دوره دارد با مهندسی اهل مونیخ حرف میزند، با سرکارگری اهل میلان، راننده ی جرثقیلی اهل بوستون، برق کاری اهل کوزنتسک آن وقت تنها ایرانی هایی که توی این عکسها دیده میشوند کی اند؟

وزرا و ساواکی های محافظ پادشاه .

هم میهنان شان، غایبان این عکسها، همه ی اینها را با چشمانی از حلقه درآمده نظاره میکنند.

این لشکر خارجی ها به پشتوانه ی تخصص فنیشان - اینکه میدانند کدام دگمه ها را باید فشار دهند کدام اهرم ها را باید بکشند و کدام سیم ها را باید وصل کنند - حتی اگر متخصص پیش پا افتاده ترین کارها هم باشند، میافتند به امر و نهی و دل ایرانیها را از عقده حقارت پر میکنند.

خارجیها بلدند و من بلد نیستم. ایرانیها مردمانی مغرورند و پای حیثیتشان که وسط باشد، بی نهایت حساس هم میشوند یک ایرانی هیچ وقت نمی پذیرد که نمیتواند کاری را انجام بدهد؛ چنین اقراری را مایه ی سرافکنگی و بی آبرویی میداند. عذاب میکشد، غصه میخورد و سر آخر نفرت در وجودش ریشه میواند ایرانیها خیلی زود منظور فرمانروایشان را فهمیدند: شما فقط بنشینید زیر سایه ی دیوارهای مسجد و گوسفندتان را بپایید، چون تا شما بخواهید به دردی بخورید یک قرنی گذشته است اما من باید با کمک خارجیها ظرف ده سال یک امپراتوری عالمگیر بسازم. برای همین است که در ذهن ایرانیها تمدن بزرگ بیش از هر چیز یعنی تحقیری بزرگ.

عکس - ده

این یکی دقیقاً عکس نیست، بلکه نسخه ای است از یک نقاشی رنگ روغن نقاش نابلد ثناگویی تصویری از شاه کشیده، با ژستی ناپلئون وار (ژست امپراتور فرانسه در روزهایی که سوار بر اسب یکی از نبردهای پیروزمندانه اش را رهبری میکرد).

سازمان اطلاعات و امنیت ایران این تصویر را پخش کرده و شاه که به چنین مقایسه هایی مباحث میکند، حتماً از حاصل کار نقاش راضی بوده. توده ی سرگیجه آوری از ساز و یراق انبوهی نشان و مدال، قیطانهایی با آرایش ظریف از این سو تا آنسوی سینه و یونیفورمی خوش دوخت هیبت جذاب و ورزشکارانه ی محمدرضا را برجسته تر میکند. این طرح او را در نقش محبوبش تصویر میکند، فرمانده ارتش.

البته شاه همیشه دل نگران سعادت رعایایش بود و دل مشغول توسعه ی پرشتاب کشور و غیره و غیره، اما بارهایی چنین سنگین و طاقت فرسا را برای این باید به دوش می کشید که او پدر مملکت بود. با این همه دغدغه ی اصلی و عشق راستینش ارتش بود. او مجذوب ارتش بود و این جذابیت بی دلیل نبود. ارتش همیشه پشتیبان و تکیه گاه اصلی تاج و تخت بود و با گذر سالیان بیشتر و بیشتر به تنها حامی آن بدل شد. لحظه ای که ارتش از هم پاشید شاه هم دیگر وجود نداشت و با همه ی اینها من تردید دارم اصطلاح «ارتش» را به کار ببرم چون ممکن است به تداعی های نادرستی بینجامد.

نیروی مسلح محبوب شاه چیزی نبود، مگر ابزار ارباب داخلی، یک جور پلیس که مقرش پادگان است. به همین دلیل، هر نوع توسعه‌ای در ارتش مایه‌ی ترس و وحشت مردم میشد چون می‌فهمیدند که شاه دارد شلاقی حتی کلفت‌تر و دردناک‌تر از قبل تدارک می‌بیند که دیر یا زود بر گرده‌ی آنها فرود خواهد آمد. تقسیم کار میان ارتش و پلیس (پلیسی که هشت اداره‌ی مختلف داشت) صرفاً تقسیمی صوری بود. تیمسارهای ارتش نزدیکان دیکتاتور، فرماندهان ادارات پلیس هم بودند ارتش در برخورداری از امتیازات بی حد و حصر هیچ کم از ساواک نداشت.

(یک پزشک به خاطر می‌آورد درسم که توی فرانسه تمام شد، برگشتم ایران. با زخم رفتیم یه فیلمی ببینیم و توی صف بلیت منتظر بودیم که سر و کله‌ی یه درجه‌دار پیدا شد از جلو همه گذشت و صاف رفت دم باجه من یه متلکی انداختم. برگشت سمت من و صاف خوابوند توی گوشم اون موقع مجبور بودم رفتارش رو تحمل کنم چون بغل دستی هام بهم هشدار دادن که: «هر اعتراضی ممکنه کارم رو به زندان بکشونه»)

خلاصه شاه در لباس نظامی از همیشه سرخوش‌تر بود و بیشتر وقت مفیدش را وقف ارتش میکرد. سالها سرگرمی محبوبش خواندن مجله‌های غربی‌ای بود که پر بودند از آگهی‌های فروشندگان و تولیدکنندگان جدید، انواع اسلحه. محمدرضا مشترک همه‌ی این نشریات بود و از سر تا ته شان را میخواند. سالهای سال پیش از آنکه پولدار شود و بتواند هر اسباب بازی مرگباری که چشمش را می‌گرفت بخرد، غرق خواندن این مجلات میشد و رؤیا میبافت که، آمریکایی‌ها فلان تانک یا بهمان هواپیما را بهش میدهند یا نه مطمئن هم بود که آمریکایی‌ها کلی از این چیزها بهش میدهند، اما همیشه سناتورهای آمریکایی‌ای بودند که بابت ارسال این همه سلاح برای شاه به پنتاگون حمله میکردند. بعد هم ارسال محموله‌ها تا مدتی متوقف میشد.

اما حالا که پادشاه این همه از نفت پول درمی‌آورد، دیگر مشکلاتش حل شده بود حتی بیشتر از پیش خودش را غرق مجلات و کاتالوگ‌های سلاح میکرد. سیلی از غریب‌ترین و باورنکردنی‌ترین سفارش‌ها از تهران روان بود، بریتانیای کبیر چند تا تانک دارد؟ هزار و پانصد تا؟

شاه میگفت: «خیلی هم خوب من دو هزار تا سفارش میدهم ارتش آلمان چند تا آتش بار دارد؟ هزار تا؟ بد نیست هزار و پانصد تا برای ما کنار بگذارید، حالا چرا همیشه بیشتر از ارتش بریتانیا و آلمان؟ چون ما باید سومین ارتش بزرگ دنیا را داشته باشیم. متأسفانه رسیدن به جایگاه اولی یا دومی ممکن نیست اما رتبه‌ی سوم شدنی است و ما می‌خواهیم بهش برسیم.

بدین ترتیب باز دود کشتی ها به آسمان بلند میشد، هواپیماها به پرواز درمی آمدند و کامیونها راهی ایران میشدند .

بار همه شان مدرن ترین سلاح هایی بود که بشر میتواند طراحی و تولید کند. هرچه کارخانه ساختن مشکل تر میشد تانک خریدن جذاب تر به نظر می آمد. این شد که ایران به سرعت خودش را تبدیل کرد به نمایشگاه عظیمی از انواع و اقسام سلاحها و ادوات نظامی. اسم درستش همان «نمایشگاه» است، چون کشور هیچ انباری برای حفاظت و نگهداری این تجهیزات نداشت نه خزانه ی مهماتی، نه آشیانه ای.

منظره ی بی نظیری بود حتی امروز هم اگر از شیراز به اصفهان بروید در سمت راست بزرگراه صدها هلیکوپتر جاگیر شده می بینید غبار کم کم دارد این پرندگان زمین گیر را می پوشاند.

عکس - یازده

یک هواپیمای مسافربری لوفت هانزا در فرودگاه مهرآباد تهران شبیه تصویر آگهی های تبلیغاتی است، اما در این یک مورد به هیچ آگهی ای نیاز نیست، چون تمام بلیت ها فروخته شده. این هواپیما هر روز از تهران بلند میشود و سر ظهر در مونیخ می نشیند. لیموزین هایی منتظرند تا مسافرها را برای ناهار به رستورانهای درست و حسابی ببرند. ناهارشان را که میخورند، همگی با همان هواپیما برمیگردند به تهران و برای شام در خانه هستند. نمیشود گفت تفریح گرانی است؛ گشت و گذارشان فقط نفری دو هزار دلار آب میخورد. برای بهره مندان از عنایت شاه چنین رقمی هیچ نیست. تازه این درباری های پیش پا افتاده اند که برای ناهار مقصدی جز مونیخ ندارند آنها که مقامشان بالاتر است هیچ خوش ندارند زحمت چنین سفرهای درازی را به خود بدهند. برای آنها یک هواپیمای متعلق به خطوط هوایی ایرفرانس از رستوران ماکسیم پاریس ناهار می آورد، با گروه کامل آشپزها و پیشخدمت ها حتی چنین تجملی هم برایشان غریب و غیرعادی نیست. در مقایسه با آن ثروت افسانه ای و غریبی که محمدرضا و مردمش می اندوزند، اصلاً مفت است. به چشم مردم عادی ایران، «تمدن بزرگ» و انقلاب سفید شاه پیش از هر چیز «چپاول بزرگی» بود که کله گنده های مملکت مشغولش بودند. هر که در قدرت سهیم بود دزدی هم میکرد. هر صاحب مقامی که اهل دزدی نبود خود را تنها و بی یاور میدید و همه را به خود ظنین میکرد.

آدمهای دیگر به چشم جاسوسی نگاهش میکردند که مأمور است ببیند هر کس چقدر می‌دزدد چون دشمنانشان به چنین اطلاعاتی نیاز داشتند. در اولین فرصت از شر چنین آدمی خلاص میشدند، چون او بازی را به هم میزد.

همه ی ارزش ها معنای وارونه ای به خود گرفته بودند هر کس سعی میکرد آدم شریفی باشد به نظر بقیه خبرچینی واجب بگیر می‌آمد، اگر دستهای کسی پاک بود، باید حسابی پنهان شان میکرد چون پاکیزگی وجه های خجالت آور و متزلزل داشت. هرچه مقام بالاتر، جیب ها پرتر.

هر کس میخواست کارخانه ای بسازد، کسب و کاری راه بیندازد یا پنبه بکارد، باید بخشی از حاصل کارش را به خانواده ی شاه یا یکی از مقامات هدیه میکرد. با رغبت تمام هم هدیه میدادند چون فقط با پشتیبانی دربار بود که میشد کسب و کاری را ادامه داد. با پول و نفوذ میشد هر مانعی را از سر راه برداشت میشد نفوذ را خرید و آن را ابزاری برای چند برابر کردن پول کرد. سخت نبود آن رودخانه ی پولی را تصور کردن که به گاوصندوق شاه، خانواده اش و کل بزرگان دربار روان بود. نرخ رشوه های خانواده ی سلطنتی معمولاً حدود صد میلیون دلار یا بیشتر بود. نخست وزیرها و تیمسارها رشوه های سی تا پنجاه میلیون دلاری میگرفتند.

هرچه مقام پایین تر رشوه هم مختصرتر؛ ولی همیشه رشوه ای در کار بود! قیمتها که بالا میرفت، رقم رشوه ها هم درشت تر میشد و مردم عادی گلایه میکردند که هر روز بخش های بیشتری از دست رنجشان خوراک ظالمان فاسد میشود.

آن قدیم ها رسم به مزایده گذاشتن مقام و منصب در ایران رسمی رایج بود پادشاه برای منصب والی گری فلان ایالت یک قیمت کف تعیین میکرد و هر کس بالاترین رقم را پیشنهاد میداد والی میشد. بعد که والی سر کارش مستقر میشد رعایایش را غارت میکرد تا پولی که به جیب پادشاه رفته بود، چند برابر جبران شود. حالا این رسم به هیئتی تازه احیا شده بود حاکم با فرستادن برخی افراد برای مذاکره بر سر قراردادهای آنها را میخريد و معمولاً هم پای قراردادهای نظامی وسط بود.

ثروت هنگفت شاه به او امکان میداد طبقه ای تازه بیافریند، طبقه ای که پیش از این برای تاریخ نگاران و جامعه شناسان ناشناخته بود: بورژوازی نفتی. بورژوازی نفتی، این پدیده ی اجتماعی نامتعارف، هیچ تولیدی ندارد و کارش صرفاً مصرف بی رویه و عنان گسیخته است. ارتقای فرد و ورودش به این طبقه نه متکی به ستیز اجتماعی است (مثل جوامع فنودالی) و نه به رقابت وابسته است (مثل صنعت و تجارت)، بلکه فقط بسته به ستیز و رقابت افراد بر سر دستیابی به لطف و مرحمت شاه است.

این ارتقا میتواند یک روزه یا حتی ظرف چند دقیقه اتفاق بیفتد، حرف یا امضای شاه کفایت میکند. هر کس بیشتر از همه رضایت حاکم را جلب کند، هر کس بتواند بهتر و پرشورتر از دیگران چاپلوسی‌اش را بکند، هر کس بتواند او را از وفاداری و فرمانبرداری خود مطمئن سازد، ارتقا میگیرد و عضو طبقه‌ی بورژوازی نفتی میشود. این طبقه‌ی مفت خور به سرعت بخش چشمگیری از عایدات نفت را مال خود میکند و میشود صاحب مملکت.

اعضای این طبقه در ویلاهای باشکوهشان مسافران آمده به ایران را سرگرم میکنند و تصور مهمانان خود را از این کشور شکل میدهند (گرچه خود میزبان‌ها اغلب شناخت چندانی از فرهنگ خودشان ندارند). رفتار آنها شبیه مردم جاهای دیگر جهان است و به زبانهای اروپایی حرف میزنند. اروپایی‌ها برای تکیه کردن به این افراد دیگر چه میخواهند؟ اما این دیدارها چقدر میتوانند گمراه کننده باشند و این ویلاها چقدر از واقعیات داخلی کشور دورند، واقعیاتی که بهزودی به حرف خواهند آمد و جهان را تکان خواهند داد.

طبقه‌ای که داریم حرفش را میزنیم، صرفاً به کمک غریزه‌ی بقای خود پیش میرود و پیشاپیش میداند عمر کسب و کارش به کوتاهی دوران درخشش آن است. بنابراین از همان اول چمدان‌هایشان را بسته اند پولشان را میفرستند خارج و در اروپا و آمریکا ملک و املاک میخرند اما چون این طبقه پولهای حسابی دارد، میتواند بخشی از ثروتش را برای یک زندگی خوش و راحت در وطن کنار بگذارد.

یکبار در تهران محله‌هایی اعیانی شروع میکنند به سبز شدن با خانه‌هایی چنان مملو از وسایل راحتی خودنمایانه که چشم هر گردشگر فرنگی را خیره میکند. اغلب خانه‌ها بیشتر از یک میلیون دلار می‌ارزند. این محله‌ها فقط چند خیابان آن طرف‌تر از مناطقی ریشه میدوانند که کل خانوارهای ساکنشان توی کپرهای تنگ و شلوغ در هم پیچیده اند، بدون برق یا آب آشامیدنی این مصرف‌بی‌مهار طبقه‌ی مرفه این حرص عظیم، باید بی‌سر و صدا و پنهانی ادامه یابد، برادر پنهانش کن و هیچ ردّ و نشانی هم باقی نگذار. مهمانی بگیر ولی اول پرده‌ها را بکش برای خودت خانه بساز، اما در اعماق جنگل جوری که دیگران را تحریک نکند باید هم همینطور باشد، اما نه اینجا.

اینجا رسم و رسوم ایجاب میکند چشم مردم را خیره کنی، رویشان را کم کنی، همه چیز را به رخ بکشی تمام چراغها را روشن کنی، مات و مبهوت کنی به زانو دربیآوری، ویران و درب و داغان کنی، اگر همه چیز باید یواشکی باشد، اصلاً چرا باید خطر داشتن چیزی را به جان خرید که کسی آن را ندیده یا چیزی درباره‌اش نشنیده است؟ نه اینجور داشتن عین نداشتن است داشتن واقعی یعنی همه چیز را در

بوق و کرنا کنی، فریاد بزنی، بگذاری بقیه بیایند و آن قدر بر و بر به داراییات نگاه کنند که چشمشان دربیاید.

بدین ترتیب، جلو چشم مردمانی خاموش که هر لحظه بر خصومتشان افزوده میشود، طبقه ی تازه نمایشگاهی برپا میکند از زندگی زیبای ایرانی‌ها، عیاشی و حرص و بدبینی هم هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد، این وضع آتشی به پا میکند که خود طبقه را همراه خالق و حامیانش، نابود خواهد کرد.

عکس - دوازده

این نسخه ای است از یک کاریکاتور که هنرمندی معترض در دوران انقلاب کشیده کاریکاتور خیابانی را در تهران نشان میدهد، راننده های بی‌کله ی عشق گازدادن پشت فرمان ماشینهای گنده ی آمریکایی نشسته اند و در خیابانها ویراژ میدهند، توی پیاده روها آدم هایی با چهره های نومید و سرخورده ایستاده اند.

دست هر کدامشان قطعه ای از یک ماشین است؛ دستگیره، تسمه پروانه، دنده. زیرنویس کاریکاتور این است: «هر ایرانی یک پیکان.» (پیکان یک اتومبیل ارزان و مقرون به صرفه ی ایرانی است.) شاه وقتی به پول کلان رسید، ادعا کرد هر ایرانی میتواند برای خودش ماشین بخرد کاریکاتور نشان میدهد، این وعده چگونه محقق شده است. بالای خیابان شاه خشمگین روی ابری نشسته و این نوشته بالای سرش دیده میشود: «محمدرضا از دست این مردم عصبانی است، چون نمی‌پذیرند که این یعنی پیشرفت.»

طرح جالب و بانمکی است که نشان میدهد برداشت ایرانی ها از «تمدن بزرگ» بود: «بی عدالتی بزرگ». «تمدن بزرگ» به کالبد جامعه ای که هیچ وقت طعم برابری را نچشیده بود، شکافهای عمیق تری هم انداخت.

البته که دارایی شاهان همیشه بیشتر از بقیه بود، اما نمیشد آنها را فرمانروایانی مقتدر دانست. باید امتیازهایی را می‌فروختند تا بتوانند اوضاع دربار را آبرومند نگه دارند ناصرالدین شاه چنان بدهی های سنگینی به روسپی خانه های پاریس بالا آورد، که برای خلاص شدن از زیر بارشان و بازگشت به خانه، حق کاوش های باستان شناسی را به فرانسوی ها فروخت و اجازه داد، هرچه پیدا کردند مال خودشان باشد ولی این مال گذشته بود.

حالا وسط دهه ی هفتاد میلادی، ایران غول پولدارهای دنیا شده است. و شاه چه کار میکند؟ نصف پول که میشود خرج ارتش، بخشی سهم بزرگان مملکت است و باقی هم صرف پیشرفت، اما این کلمه یعنی چه؟ «پیشرفت» مفهومی خنثی و انتزاعی نیست. همیشه به نام چیزی و درباره ی کسی به کار میرود. پیشرفت میتواند یک جامعه را ثروتمند و زندگی مردمانش را بهتر، آزادانه تر و عادلانه تر، کند اما میتواند کاملاً برعکس این هم عمل کند.

بنابراین، در جوامع استبدادی (جوامعی که بزرگان منافع خود را با منافع دولت یکی میدانند و دولت هم پایداری وضعیت را تضمین میکند)، هدف از پیشرفت تقویت دولت و ابزارهای سرکوبش است و به استبداد سرسپردگی سترونی، ابهام و پوچی زندگی می‌انجامد پیشرفتی که در ایران به نام «تمدن بزرگ» بسته بندی و فروخته شد دقیقاً به همین شیوه عمل کرد.

آیا میشود ایرانیها را سرزنش کرد، که چرا به بهای قربانیان بسیار و نابودی این انگاره از پیشرفت سر به شورش برداشتند؟

از میان یادداشتهای شش

شیعه پیش از هر چیز مخالفی پرشور است. شیعیان ابتدا گروه کوچکی از دوستان و یاران علی بودند داماد محمد و همسر دختر دلیند او فاطمه. محمد بی آنکه وارث پسری داشته باشد و بدون تعیین جانشین، وفات کرد. و مسلمانان بر سر میراث پیامبر به نزاع افتادند، بر سر اینکه چه کسی خلیفه شود، رهبر مؤمنان به خدا و در نتیجه مهمترین چهره ی دنیای اسلام شود. پیروان علی («شیعه» در لغت یعنی «پیرو») از حق مقتدایشان رهبر برای دست یابی به این منصب حمایت میکنند و مصرانه میگویند علی پدر دو نوه ی محمد حسن و حسین و یگانه نماینده ی خاندان پیامبر است.

اما اکثریت مسلمانان که سنّ اند، بیست و چهار سال نظر شیعیان را نادیده میگیرند و ابوبکر، عمر و عثمان را به خلافت برمی‌گزینند.

سرانجام علی نیز به خلافت میرسد اما حکومتش پنج سال بیشتر نمی‌پاید و قاتلی با شمشیر زهر آگین فرقتش را می‌شکافد، از دو پسر علی، حسن مسموم و حسین در نبردی کشته خواهد شد. مرگ خاندان علی بخت تصاحب قدرت را از شیعیان میگیرد و حکومت به سلسله های سنی بنی امیه عباسیان و عثمانیان میرسد، خلافت که محمد آن را نهادی ساده و عادی میدانست بدل به سلطنتی موروثی میشود اینجاست که شیعیان فرودست پارسا و مسکین از نوکیسگی خلفای پیروز به ستوه می‌آیند و به صف مخالفان می‌پیوندند.

همه ی این اتفاقات در میانه ی سده ی هفتم میلادی افتاده، اما تا همین امروز همچون تاریخی زنده و پردغدغه و تب آلود برجا مانده است. هر وقت شیعه ای متدین از اعتقاداتش حرف میزند، به همین تواریخ دور باز میگردد و با چشمانی اشکبار از کشتار کربلا و بریده شدن سر حسین سخن میگوید، اروپایی رند و شکاک با خودش فکر میکند خدایا، امروز دیگر همه ی اینها چه معنایی میتواند داشته باشد؟ اما اگر فکرش را به صدای بلند بر زبان بیاورد خشم و نفرت مخاطب شیعه اش را برخواهد انگیخت.

شیعیان به راستی تقدیر مصیبت باری داشته اند و حس، مصیبت اشتباهات تاریخی و بداقبالی هایی که همیشه همراهشان بوده در عمق خودآگاهشان نشسته است. در دنیا اقلیت هایی هستند که قرنها هیچ چیز برایشان درست از کار درنیامده.

همه چیز از کفشان رفته و هر پرتو امیدی به محض تابیدن خاموش شده؛ انگار این مردمان داغی محتوم بر تن دارند. شیعیان نیز از این دستند شاید برای همین است که در وفاداری پرشور و سفت و سختشان به اصول و مباحث مذهب خود و نیز (البته این صرفاً یک برداشت شخصی است) در حزن و اندوه شان جدیتی سرسختانه می بینی.

به محض اینکه شیعیان (که دست بالا یک دهم جمعیت مسلمانان هم نمیشوند و باقی همه سنی اند) به مخالفان می پیوندند، شکنجه و آزار هم شروع میشود.

تا همین امروز، خاطره ی قرنهای قتل عام را زنده نگه داشته اند و برای همین هم هست که خودشان را در محله هایی محصور و دور از اغیار حبس میکنند، رموزی به کار میبرند که فقط خودشان از آن سر درمیآورند و رفتارهایی توطئه آمیز در پیش میگیرند. اما پتک فاجعه همچنان بر سرشان فرود میآید. کم کم شروع میکنند به جست و جوی مکان هایی امن تر تا بخت بیشتری برای بقا بیابند. در آن اعصار ارتباطات کند و دشوار که بعد فاصله و مکان میتواندست همچون دیواری حائل آدم را به خوبی از دیگران دور نگه دارد شیعیان سعی میکنند به مناطقی بروند هرچه دورتر از کانون قدرت (که آن روزها ابتدا دمشق و سپس بغداد بود).

در سراسر دنیا متفرق میشوند از کوه ها و صحراها میگذرند و قدم به قدم راهی اعماق زمین میشوند. چنین است که آوارگی شیعیان که تا امروز ادامه یافته، شروع میشود.

داستان حماسی شیعه پر است از فداکاریهای شگفت انگیز اعمال انحرافی دلاوری و قدرت معنوی بخشی از این جماعت سرگردان راه شرق در پیش میگیرد از دجله و فرات میگذرد، رشته کوه های زاگرس را پشت سر میگذارد و به فلات بیابانی ایران میرسد.

در این زمان ایران، فرسوده و ویران از قرن‌ها جنگ با امپراتوری بیزانس، بخشی از فتوحات اعرابی است که سرگرم گسترش دین نوپای اسلام هستند. این روند به کندی و در ببحوحه‌ی نزاعی پیوسته ادامه دارد، ایرانیان تا آن وقت خود دینی رسمی داشتند؛ دین زردشتی که دین سلسله‌ی حاکم یعنی ساسانیان بود.

حالا میخواهند دین رسمی دیگری را به ایشان تحمیل کنند، دینی نو و مهم تر از آن بیگانه - اسلام سنی. روندی که شبیه پریدن از تابه به وسط آتش است. اما درست در همین لحظه‌ی تاریخی سر و کله‌ی شیعیان تهیدست، خسته و مفلوکی پیدا میشود که هنوز آثار دوزخی را بر تن و جان دارند که پیشتر در آن زندگی میکردند.

ایرانیها درمیابند که این شیعیان مسلمانند و افزون بر این (به ادعای خودشان) تنها مسلمانان برحق هم هستند، تنها پاسداران دین راستینی که حاضرند جان خود را در راهش فدا کنند. ایرانیها میگویند عجب، بسیار خوب ولی برادران عربتان که سرزمین ما را تصرف کرده اند چه؟ برادران؟ شیعیان خشمگین فریاد میکشند «آنها غاصبند و شکنجه گران مایند. آنها علی را کشتند و قدرت را به ناحق تصاحب کردند نه ما قبولشان نداریم. ما مخالفشان هستیم!» شیعیان مواضعشان را اعلام میکنند و بعد میپرسند آیا میشود از پس این سفر طولانی دمی آنجا بیاسایند و تنگ آبی طلب کنند؟

حرفهای این از راه رسیدگان پابرهنه ایرانی ها را به فکر میاندازد به فکر مسائلی مهم آدم میتواند مسلمان باشد اما نه زیر سایه‌ی نظام حاکم حتی آدم میتواند مسلمان مخالف و معترض هم باشد! تازه این جوری مسلمان بهتری هم هست آنها با این شیعیان مفلوک و ستمدیده احساس همدلی میکنند در این لحظه‌ی تاریخی خود که ایرانیها هم مفلوکند و احساس ستمدیدی دارند.

جنگ نابودشان کرده و قدرتی متجاوز زمام کشورشان را به دست گرفته پس خیلی زود با این تبعیدیان پی سرپناه میگردند و به مهمان نوازی ایرانیها امید بسته اند زبان مشترک مییابند. ایرانیها کم کم به موعظه‌های شیعیان گوش میسپارند و سرآخر به دین آنها میگردند.

آدم میتواند از همین تدبیر زیرکانه پی به هوش و استقلال ایرانیها ببرد. آنها استعداد خاصی در حفظ استقلالشان در زمان شکست و انقیاد دارند. ایرانیها صدها سال قربانی حمله و تجاوز و تجزیه بوده اند. بیگانگان یا حکومت‌های داخلی وابسته به بیگانه قرنهای متمادی بر ایرانیان فرمان راندند، اما آنها، فرهنگ، زبان، هویت پرابهت و روحیه‌ی خویشتندار خود را حفظ کرده اند چنانکه میتوانند در فرصت مناسب باز از خاکستری متولد شوند ایرانیها در بیست و پنج قرن تاریخ مکتوبشان همیشه - دیر یا زود - هر گستاخی را که هوس حکومت کردن بر آنها را در سر داشته فریب داده اند گاهی برای رسیدن به

هدفشان به حربه‌ی شورش و انقلاب متوسل میشوند و بعد تاوانی خونین و اندوهبار میدهند گاهی هم از روش مقاومت منفی استفاده میکنند و آن را بسیار یکپارچه و فراگیر هم به کار می‌بندند. وقتی جانشان از قدرتی تحمل ناپذیر به لب میرسد، کل کشور بی حرکت میشود و تمام ملت جوری رفتار میکنند که انگار نیست و نابود شده اند قدرت دستور میدهد، اما هیچکس گوش نمیکند؛ خشمگین میشود اما کسی توجهی نمی‌کند؛ صدایش را بالا میبرد، اما انگار اعتراضش فریادی در برهوت است.

بعد قدرت همچون خانه‌ای پوشالی فرو میریزد اما متداول ترین شگرد ایرانیها جذب شدن است نوعی در آمیختن زیرکانه با قدرت، حاکم چنان که شمشیر بیگانگان بدل به اسلحه‌ی ایرانیها میشود. پس از فتح اعراب هم اوضاع همین بود. به فاتحان میگویند اسلام میخواهید؟ خوب، این هم اسلام (اما ما اسلام را به شکل ملی خودمان و در یک نسخه مستقل و سرکش میپذیریم. ایمان خواهد بود، اما ایمان ایرانی که بیانگر روحیه ما باشد، فرهنگ و استقلال ما، این فلسفه زیربنای تصمیم ایرانیان برای پذیرش اسلام است) می‌پذیرند که آن زمان دین ستمدیدگان و شکست خوردگان بود، ابزار مبارزه و مقاومت مسلک آنها که تن به ذلت نداده اند و حاضرند درد و رنج را تحمل کنند، اما از اصولشان دست نکشند چون میخواهند هویت و شان خود را حفظ کنند، شیعه نه تنها مذهب ملی ایرانیها، بلکه مأمّن و پناهشان میشود، راهی برای بقای ملی و در لحظه مناسب راه مبارزه و رهایی، ایران خودش را بدل به ناآرام-ترین منطقه‌ی امپراتوری اسلام میکند همیشه کسی دارد در این سرزمین توطئه‌ای می‌چیند همیشه شورش در کار است سر و کله‌ی قاصدانی نقابدار پیدا میشود و بعد غیبتشان میزند اعلامیه‌ها و جزوه-های مخفی دست به دست می‌چرخند. نمایندگان قدرت غاصب، یعنی حاکمان عرب وحشت می‌پراکنند و دست آخر نتیجه برعکس چیزی میشود که انتظارش را داشتند.

در واکنش به وحشت آفرینی حکومت، شیعیان ایران هم دست به مبارزه میزنند البته خبری از حمله‌ی مستقیم نیست؛ برای این کار خیلی ضعیفند.

عناصری از جامعه شیعه از این پس اگر بتوان از چنین اصطلاحی استفاده کرد، حواشی تروریست خواهد بود. تا به امروز، سازمانهای تروریستی کوچک و توطئه‌گر که نه ترس و نه ترحم را میشناسند در ایران فعالیت میکنند. در نیمی از قتل‌هایی که توسط این گروهها انجام میشود آیت‌الله‌ها را مقصر دانسته‌اند. به طور کلی تاریخ، شیعیان را پایه‌گذار نظریه و عمل ترور فردی به عنوان ابزاری برای مبارزه میدانند.

غیرت، پاکدینی و برداشتی جزمی و متعصبانه از خلوص مکتبی شیعیان ویژگی های اصلی همه‌ی گروه‌هایی است که آزار می‌بینند، محکوم به حاشیه نشینی می‌شوند و ناگزیر از مبارزه برای بقایند. آدم آزار دیده نمیتواند بدون اعتقاد راسخ به درستی انتخابش به بقای خود ادامه دهد باید حافظ و مراقب ارزشهایی باشد که او را به انتخابش رسانده.

بنابراین همه‌ی انشعابها - شیعه نیز انشعابات بسیاری به خود دیده - یک ویژگی مشترک دارند میشود گفت همگی چپ افراطی اند. همیشه سر و کله‌ی دسته‌ای متعصب پیدا میشود که دیگر هم دینان خود را به تزلزل در ایمان، سرسری گرفتن دستورهای دین، مصلحت اندیشی و انتخاب آسان‌ترین راه متهم میکند همین که میان مؤمنان شکاف میافتد، آتشی‌ترین‌های گروهک‌های انشعابی اسلحه بر میدارند تا کار دشمنان اسلام را یکسره کنند و بهای خیانت و کاهلی برادران گمراهشان با خون پرداخت میشود (چون اغلب خودشان نابود میشوند).

شیعیان ایران هشتصد سال زندگی زیرزمینی داشته و در دخمه‌ها زندگی کرده اند زندگیشان رنجها و مصائب مسیحیان نخستین را به یاد آدم می‌آورد. گاهی به نظر میرسید نسلشان یکسره از بین خواهد رفت و نابودی واپسین در انتظارشان است. سالها به کوه‌ها پناه برده در غارها پنهان شده و از گرسنگی مرده اند. نغمه هاشان که بازمانده‌ی این سالهاست، آکنده از افسوس و حرمان است و از پایان جهان خبر میدهد.

البته دوره‌های آرامتری هم بوده. پس از آن، ایران به پناهگاه تمام مبارزان امپراتوری اسلام بدل میشود مبارزانی که از گوشه گوشه‌ی دنیا، در جست و جوی پناه حمایت و یاری به جمع ایرانیان مبارز می‌پیوندند. آنها میتوانند در این در مکتب توطئه بزرگ شیعه آموزش هم ببینند. مثلاً میتوانند در به کارگیری اصل تقیه به استادی برسند، شگردی که بقا و نجات را تسهیل میکند.

این اصل به شیعه اجازه میدهد به وقت رویارویی با حریف قوی‌تر به پذیرش کیش غالب تظاهر کند و خودش را مؤمن بدان وانمود کند، البته تا وقتی که این کار موجب نجات خودش و مردمش شود. مکتب شیعه کتمان را نیز می‌آموزد هنر گیج کردن دشمنان که به فرد شیعه اجازه میدهد متناقض با باورهای خود عمل کند و وقتی خطری تهدیدش میکند، ادای آدمهای پرت را در بیاورد چنین است که در سده‌های میانه ایران بدل میشود به کعبه‌ی آمال ناراضیان، پیامبران، بدعت‌گذاران، شورشی‌ها، انواع عجیب و غریبی از عزلت‌نشینان، غیبگویان اهل خلسه مرتدان معلوم الحال، داغ‌ننگ خوردگان عرفا و فال بین‌ها که در هر جاده‌ای سرازیر میشوند تا تبلیغ، مراقبه‌نیایش و غیبگویی کنند همه‌ی اینهاست که فضایی آکنده از تزه، وجد و عرفان را مشخصه‌ی این کشور میکند.

یک ایرانی میگوید من در مدرسه خیلی متدین بودم و همه ی بچه ها فکر میکردند دور سرم هاله ی نور دارم. سعی کنید یک رهبر اروپایی را تصور کنید، که مینویسد زمانی حین رانندگی از صخره ای سقوط کرده و اگر قدیسی دست دراز نمی کرده و نجاتش نمیداده بی شک در آن حادثه کشته می شده اما شاه واپسین ایران چنین صحنه ای را در کتابش توصیف کرده و همه ی ایرانیها هم با جدیت آن را خوانده اند. اعتقادات خرافی در این کشور عمیقاً ریشه دوانده است، از جمله اعتقاد به اعداد، علامات، نماد، پیشگویی و اشراق.

در قرن شانزدهم میلادی شاهان صفوی مذهب شیعه را به مرتبه ی مذهب رسمی کشور برکشیدند. آنچه پیش از این مسلک توده ی مخالفان بود، بدل شد به مسلک دولت، مخالفان چون دولت ایران مخالف سلطه امپراتوری سنی مذهب عثمانی بود. اما با گذشت زمان، پیوند میان سلطنت و شیعه سست و سست تر شد. نکته این است که شیعیان صرفاً با خودکامگی خلفا مخالفت نمی کنند بلکه اساساً به سلطه ی هیچ آدمی تن نمی دهند که باور به مذهب نداشته باشد. مرجع غیر روحانی را قبول نمی کنند.

ایران همچنان یگانه کشوری است که مردمش فقط به حکمرانی رهبران روحانی شان، یعنی امامان معتقدند، امامانی که یکی از آنها، آخرین آنها در قرن نهم این دنیا را (بر اساس معیارهای شیعه، اگر نگوئیم بر اساس معیارهای عقلی) ترک کرد.

حالا میرسیم به جوهر مکتب شیعه یعنی اصلی ترین حرکت مؤمنانش در تاریخ این مذهب. شیعیان بی نصیب از بخت خلافت از خلفا روی برمیگردانند و از آن به بعد فقط امامان مذهب خود را به رسمیت میشناسند، علی امام اول است پسرانش حسن و حسین امامان دوم و سوم و سلسله ی ائمه تا امام دوازدهم ادامه می یابد. مرگ تمام این امامان فجیع بوده خلفا، که آنها را حریفانی خطرناک میدیدند، همه شان را از سر راه برداشتند با این حال شیعیان معتقدند دوازدهمین و واپسین، امام محمد [عج]، وفات نیافته، بلکه از درون، غاری زیر مسجد جامع سامرا، به غیبت رفته است. این غیبت از سال ۸۷۸ میلادی آغاز شده. او امام غایب است امام منتظران که در روز موعود با نام مهدی (آنکه خداوند هدایتش کرده) ظهور خواهد کرد تا حکومت عدل و تقوا را برپا دارد.

سپس پایان دنیا فرا میرسد، شیعیان معتقدند اگر امام دوازدهم زنده نبود دیگر دنیایی هم وجود نداشت. آنها نیرو و روحیه ی معنوی خود را از اعتقاد به امام منتظران میگیرند، با این اعتقاد زندگی میکنند و جان می سپارند. این آرزوی معصومانه و انسانی امتی ستم دیده و رنج کشیده است که امید و مهم تر از همه معنای زندگی اش را در این اعتقاد مییابد.

کسی نمیداند امام منتظران کی ظهور خواهد کرد؛ این اتفاق هر لحظه ممکن است بیفتد حتی همین امروز آن وقت تمام اشکها بند خواهد آمد و هر کس جای خود را بر سر خوان نعمات الهی خواهد یافت. امام منتظران تنها رهبری است که شیعیان حاضرند خود را تمام و کمال به او بسپارند. در مرتبه ای پایین تر حاکمیت رهبران مذهبی شان، یعنی آیت الله ها را هم میپذیرند و باز در مرتبه ای پایین تر سلطه‌ی شاه را. امام منتظران کانون و مرکز مذهب شیعه است و ستایش و عبادت میشود، بنابراین شاه در بهترین حالت کسی است که صرفاً تحملش میکنند.

از زمان صفویه به این سو در ایران قدرتی دوگانه وجود داشته سلطنت و مسجد نوع ارتباط میان این دو متغیر بوده اما هرگز خیلی گرم و دوستانه نبوده است. اما اگر چیزی تعادل میان این دو نیرو را به هم بزند اگر شاه بکوشد (با کمک پشتیبانانی خارجی) قدرت خود را کاملاً تحمیل کند، مردم در مساجد جمع میشوند و مبارزه آغاز میشود.

مسجد برای شیعیان جایی است بسیار فراتر از یک عبادتگاه مأمنی است. همچون پناهگاهی است که میتوان در پناهش از توفان مصون ماند و حتی جان به در برد مسجد حریم امنی است که قدرت حق ورود به آن را ندارد. قدیم رسم بود که اگر شورشی ای که پلیس تعقیبش میکرد به مسجد پناه میبرد از خطر می‌جست و نمی‌شد به زور از مسجد بیرونش کشید.

معماری مسجد و کلیسا تفاوت‌های بارزی دارند. کلیسا فضایی بسته است عرصه‌ی عبادت، مراقبه و سکوت. اگر کسی شروع به حرف زدن کند، باقی جماعت سرزنش میکنند مسجد جای متفاوتی است. بزرگترین قسمتش حیاط روبازی است که مردم در آن عبادت میکنند قدم میزنند، بحث میکنند و حتی تجمع برگزار میکنند آنجا حیات اجتماعی و سیاسی پر جوش و خروشی جریان دارد.

ایرانیانی که در محل کار خود رنج میکشند، مدام با کارمندانی عبوس سر و کار دارند که فقط دنبال رشوه اند و همه جا نگاه سنگین پلیس را حس میکنند، به مسجد می‌آیند تا روی تعادل و آرامش را ببینند و شأن خود را بازیابند اینجا هیچکس بیقرارشان نمیکند یا به نام صدایشان نمیزند. سلسله مراتب محو میشوند، همه برابرند، همه برادرند و - از آنجا که مسجد محل بحث و گفت و گو هم هست - آدم میتواند هرچه در سر دارد به زبان بیاورد، غر بزند و به حرف دل دیگران گوش کند. چه آرامشی! چقدر همه به آن احتیاج دارند برای همین است که هرچه استبداد شرایط را سخت ترمیکند و ابرهای سکوت، حتی سنگین‌تر از قبل بر خیابانها و محل کار مردم سایه میاندازند مسجد هم بیشتر و بیشتر از مردم و زمزمه صداها پر میشود.

تمام آنهایی که به مسجد می‌آیند مسلمانانی متدین نیستند و همه شان را شوق نامنتظر عبادت به اینجا نمی‌کشاند؛ آنها به مسجد می‌آیند، چون می‌خواهند نفس بکشند و احساس آدم بودن کنند. البته ساواک آزادی عمل مساجد را هم محدود کرده. پلیس بسیاری از روحانیونی را که علیه سوءاستفاده از قدرت حرف می‌زنند دستگیر و شکنجه میکند.

آیت‌الله‌سعیدی زیر شکنجه می‌میرد، روی «ماهیتابه». اندکی بعد آیت‌الله آذرشهری هم جان می‌سپارد؛ مأموران ساواک او را توی دیگ روغن جوشان می‌اندازند در زندان چنان رفتاری با آیت‌الله طالقانی میکنند که پس از آزادی دیگر وقت چندان برای زندگی ندارد. پلکهایش را در زندان از دست داده است.

مأموران ساواک جلو چشم طالقانی به دخترش تجاوز کردند و وقتی آیت‌الله چشمهایش را بست با سیگار پلک‌هایش را سوزاندند تا مجبورش کنند جنایت آنها را ببیند. سراسر دهه‌ی هفتاد میلادی همین بساط به راه است. اما شاه با سیاستش در قبال مسجد خودش را در چنبره‌ای کمابیش در هم تنیده از تناقضات می‌اندازد: از یک طرف مخالفان روحانی را آزار میدهد و از طرف دیگر - برای جلب تأیید عمومی - همواره خود را مسلمانی متدین می‌خواند؛ مدام به زیارت اماکن مقدس میرود، غرق در جذب‌ی عبادت میشود و از روحانیون دعای خیر طلب میکند. پس چطور میتواند آشکارا علیه مساجد اعلان جنگ کند؟ دلیل دیگر به مسجد رفتن شیعیان این است که مسجد همیشه به آنها نزدیک است، در همسایگی‌شان و سر هر گذری. تهران هزار مسجد دارد چشمهای نابلد گردشگر خارجی فقط چند تا از مساجد شکوهمند را می‌بیند. اما اکثر مساجد - به خصوص در محله‌های فقیرنشین - بناهایی معمولی‌اند که دشوار میتوان از خانه‌های سست و محقری که محل زندگی طبقه‌ی فرودست است تشخیصشان داد، این مساجد از همان گل و سفال ساخته شده و با هیئت یکنواخت گذرها، کوچه‌های پشتی و پیچ خیابانها در آمیخته‌اند. نتیجه اینکه ارتباطی گرم و مؤثر میان شیعه و مساجدش برقرار شده نیازی نیست راه درازی بروی، نیازی نیست لباس رسمی بپوشی مسجد روال روزانه‌ی زندگی است، خود زندگی است.

نخستین شیعیانی که به ایران رسیدند شهرنشین بودند؛ تاجران خرده‌پا و صنعت‌گران آنها خود را در محله‌هایشان محصور کردند مسجد ساختند و بازار و حجره‌های کوچک خود را کنار مسجد برپا کردند. صنعت‌گران نیز کارگاه‌هایشان را همان حوالی باز کردند. مسلمانان قبل نماز باید طهارت کنند، بنابراین سر و کله‌ی حمام‌ها هم پیدا شد.

چون مسلمانان دوست دارند بعد نماز چای یا قهوه‌ای بنوشند و لقمه‌ای غذا بخورند، رستورانها و قهوه‌خانه‌ها هم آن دور و بر سبز شدند. چنین است که پدیده‌ی منحصر به فرد چشم‌انداز شهرهای ایرانی

پدید می‌آید بازار رشته‌ی پیوند عرفان و تجارت و ذائقه رنگارنگ و شلوغ و پرهیاهو. اگر کسی بگوید «دارم میرم بازار لزوماً معنی اش این نیست که باید زنبیل خریدش را هم همراه ببرم آدم میرود بازار برای عبادت، برای دیدن دوستان، برای تجارت و نشستن توی یک قهوه‌خانه آدم میتواند به آنجا برود تا در جریان شایعات قرار بگیرد و در تظاهرات مخالفان شرکت کند. شیعیان، بی‌آنکه مجبور باشند کل شهر را زیر پا بگذارند فقط در یک جا یعنی بازار، هرچه را که برای حیات دنیوی ضروری است می‌یابند و با عبادت و اعانه‌هایشان سعادت حیات اخروی‌شان را نیز تضمین میکنند.

از میان یادداشتهای

محمود آذری، ابتدای سال ۱۹۷۷ به ایران برگشت. هشت سال در لندن زندگی کرده و از راه ترجمه‌ی کتاب برای ناشران مختلف و نوشتن آگهی برای مؤسسات تبلیغاتی گذران کرده بود. آدمی بود پیر و منزوی که دوست داشت اوقات فراغتش را به پیاده‌روی و گپ زدن با هموطنانش بگذراند. در این دیدارها هم گفت و گوها صرفاً حول مشکلات انگلستان می‌گشت؛ ساواک همه جا حاضر بود حتی در لندن و آدمهای عاقل جلو دهنشان را می‌گرفتند و درباره‌ی مشکلات وطن حرف نمی‌زدند. او آخر دوران اقامتش از طریق آدمهایی مطمئن چند نامه از برادرش که ساکن تهران بود، دریافت کرد. برادرش نوشته بود دوران جالبی دارد فرا میرسد و اصرار داشت او به ایران برگردد محمود از هر دوران جالبی می‌ترسید اما چون در خانواده‌شان همیشه حرف، حرف برادرش بود چمدانش را بست و به ایران برگشت. نمیتوانست شهر را به جا بیاورد. آبادی بیابانی قدیم تبدیل شده بود به کلانشهری بهت آور و شلوغ با پنج میلیون جمعیت توی خیابانهای باریکش یک میلیون ماشین در تقلا بودند اما از جایشان تکان نمی‌خوردند، چون مسیری که به یک طرف میرفت می‌خورد به مسیری که به طرف دیگر میرفت و باقی مسیرهای آمد و شد هم همدیگر را قطع میکردند خیابانها از چپ و راست و از شمال شرقی و جنوب غربی از وسط هم رد می‌شدند و در خیابانهای باریک قفس مانند کلاف درهم پیچیده‌ی عظیم پرود غُران و بیکرانی می‌ساختند.

از بام تا شام، صدای بوق هزاران ماشین بی‌هدف بلند بود. متوجه شد این مردم که زمانی آرام و مؤدب و مهربان، بودند حالا سر کوچکترین چیزی دعوا راه می‌اندازند بی‌هیچ دلیلی نعره می‌کشند، وسط حرف هم می‌پزند داد می‌زنند و فحش میدهند. این آدمها به نظرش شبیه هیولاهایی غریب و سوررئال شده بودند، هیولاهایی دوچهره: روی معلومشان چاپلوسانه جلو هر آدم مهم یا صاحب قدرتی سر خم میکرد و

همزمان روی نهانشان هر آدم ضعیف تری را له میکرد، همین دورویی انگار درون آدمها موازنه ای برقرار میکرد که آنها را - هر قدر هم حقیر و رقت انگیز بودند - زنده و سرپا نگه میداشت. یکباره از این فکر به وحشت افتاد که نکند وقت رودررو شدن با چنین هیولایی نتواند تشخیص دهد.

کدامیک از چهره هایش اول رخ خواهند نمود، کرنش کردن یا له کردن اما خیلی زود فهمید له کردن واکنش غالب است؛ حضورش طبیعی و ذاتی است و فقط زیر فشار سنگین شرایطی وخیم پس می‌نشیند.

همان روزهای اول به پارک محل رفت، کنار آقایی نشست و سعی کرد سر صحبت را باز کند. اما طرف بی آنکه کلمه ای حرف بزند بلند شد و سریع راهش را گرفت و رفت کمی بعد رفت سمت عابری دیگر، اما او نگاهی وحشت زده به محمود انداخت، انگار بیمار روانی بدحالی دیده است. بنابراین قیدش را زد و تصمیم گرفت به هتلش برگردد. مسئول بی ادب و بداخلاق پذیرش هتل بهش گفت باید به پلیس مراجعه کند.

طی هشت سال گذشته، برای اولین بار واقعا احساس وحشت کرد و بلافاصله دریافت چنین وحشتی هیچ وقت دست از سرش برنخواهد داشت حسی بود شبیه تماس یخ با پشت برهنه ی آدم، همان حس سنگین شدن پاها که از سالهای گذشته خوب یادش مانده بود.

پلیس در خیابان هتل محل اقامت او، ساختمانی تاریک و متعفن را مقرر خود کرده بود. محمود توی صفی دراز از آدمهای بق کرده و بی رمق جا گرفت. پلیس ها آن طرف نرده نشسته بودند و داشتند روزنامه می‌خواندند توی آن اتاق بزرگ شلوغ سکوت محض حکمفرما بود. پلیس ها مشغول روزنامه خواندن بودند و توی صف هیچ کس جرئت جیک زدن هم نداشت. بعد یکباره وقت کار اداره شروع شد. پلیس ها صندلی شان را عقب و جلو کردند نگاهی به کاغذهای روی میزشان انداختند و رکیک ترین فحشها را بار مراجعان منتظرشان کردند.

محمود وحشت زده از خودش پرسید این بی‌نزاکتی عمومی از کجا می‌آید نوبتش که شد، پلیس پرسشنامه ای بهش داد و گفت سریع پرش کند. به هر سؤالی که میرسید درنگ میکرد. کم کم فهمید کل حاضران با بدگمانی نگاهش میکنند وحشت زده عصبی و معذب شروع کرد به نوشتن، طوری که انگار کوره سوادى بیشتر ندارد حس میکرد روی پیشانی اش عرق نشسته بعد فهمید دستمالش را فراموش کرده و افتاد به بیشتر و بیشتر عرق ریختن.

پرسشنامه را که تحویل داد، با شتاب زد به خیابان آشفته و بی قرار راهش را گرفت و رفت تا اینکه تنه اش به عابر دیگری خورد. غریبه شروع کرد به فحش دادن چندتایی عابر ایستادند به نگاه کردن

و اینجا بود که محمود قانون شکنی کرد، چون رفتارش باعث یک تجمع شده بود قانون هر گونه اجتماع هماهنگ نشده ای را ممنوع کرده بود.

سر و کله ی پلیسی پیدا شد و محمود مجبور شد توضیح بدهد که ماجرا کاملاً تصادفی بوده و حین درگیری یک کلمه هم علیه شاه به زبان کسی نیامده است. با این حال، پلیس اسم و نشانی اش را یادداشت کرد و هزار ریال هم چاپیدش. محمود مغموم به هتل برگشت. حالا دیگر پلیس اسمش را ثبت کرده بود آن هم دوبار. فکر و خیالش شروع شد. اگر این دو فقره ثبت اسم یک جورهایی کنار هم می‌نشستند چه اتفاقی می‌افتاد؟ اما خودش را با این فکر تسلی داد که احتمالاً کل قضیه لابه لای آشفتگی بی پایان نظام اداری مملکت گم و گور میشود.

برادرش صبح سلام و احوالپرسی بهش گفت تا آن لحظه پلیس دو بار اسمش را وارد فهرست خود کرده. پرسید بهتر نیست برگردد لندن. آمد پیشش و محمود، بلافاصله بعد برادر محمود میخواست حرف بزند، اما با انگشت به لامپها، تلفن، پریشها و چراغ خواب اشاره کرد و گفت بیا برویم با ماشین در حومه ی شهر گشتی بزنیم. سوار ماشین قدیمی و درب و داغان برادر شدند و راه افتادند سمت کوههای اطراف تهران جاده که بیابانی شد، ماشین را گوشه ای پارک کردند ماه مارس بود، باد پرسوزی میآمد و دور و برشان همه جا کپه های برف بود. رفتند پشت تخته سنگ مرتفعی دور از چشم دیگران و همان جا ایستادند حسابی می‌لرزیدند. («همون موقع بود که برادرم بهم گفت باید بمونم، چون انقلاب شروع شده و به حضور من نیازه. پرسیدم: "چه انقلابی؟ دیوونه شده ای؟" از هر آشوب و اغتشاشی میترسیدم کلاً هم حوصله ی سیاست رو ندارم. من هر روز تمرین یوگا میکنم، شعر می‌خونم و ترجمه میکنم سیاست به چه دردم میخوره؟ ولی برادرم بهم گفت هیچی حالیم نیست و شروع کرد توضیح دادن: او گفت "نقطه ی شروع واشنگتن بود، سرنوشت ما همانجا بود، مصمم ادامه داد: همین حالا جیمی کارتر داره از حقوق بشر حرف میزنه. شاه مجبوره به حرفش گوش کنه مجبوره دست از آزار و شکنجه برداره، تعدادی از زندانی ها رو آزاد کنه و دست کم ادای دموکراسی رو دربیاره همین برای شروع کار ما کافیه!"

برادرم هیجان زده شده بود و من با اینکه اون دور و بر کسی نبود ساکتش کردم. همون جا بهم یه متن تایپ شده داد که بیشتر از دویست صفحه بود. متن رو نویسنده ای نوشته بود به اسم علی اصغر حاج سیدجوادی یه نامه ی سرکشاده خطاب به شاه بود حاج سیدجوادی از وضعیت بحرانی کشور نوشته بود، از انقیاد و سرسپردگی مملکت و رسوایی های نظام سلطنتی برادرم گفت این متن پنهانی دست به دست میگرده و مردم هم مدام دارن تکثیرش می کنن بعد اضافه کرد: "حالا منتظریم ببینیم واکنش شاه چیه،

حاج سیدجوادی میره زندان یا نه عجالاً که فقط تلفن های تهدید آمیز بهش شده و خبر دیگه ای نبوده یه کافه ای هست که معمولاً میره اونجا میتونی بری باهاش حرف بزنی "بهش گفتم من میترسم برم دیدن آدمی که قطعاً تحت نظره."»

برگشتند به شهر محمود خودش را توی اتاق حبس کرد و شب را به خواندن آن متن گذراند. حاج سیدجوادی شاه را به نابودی بنیادهای اخلاقی کشور متهم کرده بود نوشته بود هر جور تفکری دارد از جامعه حذف میشود و روشن بین ترین آدمها هم ناگزیر از سکوتند. فرهنگ رفته پشت میله های زندان یا مجبور به فعالیت زیرزمینی شده. حاج سیدجوادی هشدار داده بود که معیار پیشرفت تعداد تانک ماشین نیست معیار پیشرفت انسان است و درک او از آزادی و منزلت انسانی. محمود همچنان که متن را میخواند گوشش به صدای پاهای توی راهرو هم بود.

فردایش نگران بود که باید با این متن تایپ شده چه کار کند نمیخواست آن را بگذارد توی اتاق پس با خودش برد بیرون اما موقع پیاده روی توی خیابان متوجه شد چنین دسته کاغذی مشکوک به نظر میرسد. این شد که روزنامه ای خرید و پیچید دور متن حتی اینطوری هم مدام وحشت داشت، جلویش را بگیرند و سرتاپایش را بگردند. بدترین قسمتش توی تالار ورودی هتل بود. چنین بسته ای قطعاً توجه همه را جلب میکرد بنابراین تصمیم گرفت برای محکم کاری هم که شده رفت و آمدهایش را محدود کند.

محمود کم کم سعی کرد سر دربیورد بر سر دوستان قدیمی اش همکلاسی های دوران دانشگاه، چه آمده متأسفانه بعضیشان مرده بودند، خیلی شان مهاجرت کرده بودند و چند نفرشان هم زندانی بودند. با این حال، بالاخره موفق شد نشانی فعلی چندتایشان را پیدا کند. رفت دانشگاه سراغ علی قانیدی، رفیق قدیمی دوران کوهنوردی قانیدی استاد گیاه شناسی، شده بود متخصص گیاهان سخت برگ.

محمود محتاطانه از وضعیت مملکت پرسید. قانیدی فکری کرد و بعد گفت سالهاست تمام وقتش را صرف سخت برگها کرده. بعد بحث را بازتر کرد و گفت گیاهان سخت برگ در مناطقی با شرایط اقلیمی خاص رشد میکنند مناطقی با زمستانهای بارانی و تابستانهای داغ و خشک. زمستانها گونه های چند روزه و کم دوامشان درمی آیند، مثل رودزیست ها و خاکزیست ها اما تابستانها خشکی زیست ها بار میدهند که میتوانند تعریقشان را کم کنند محمود، که این حرفها برایش هیچ معنا و مفهومی نداشت، سؤالی کلی مطرح کرد و از دوستش پرسید باید منتظر اتفاقات عظیمی باشیم یا نه.

قائدی دوباره به فکر فرو رفت و کمی بعد شروع کرد به حرف زدن از تاج بی نظیر سدر اطلسی و مشتاقانه اضافه کرد: «ولی من سدر مقدس رو هم آزمایش کرده‌م. میتونیم توی مملکت خودمون عملش بیاریم. تازه از اون یکی خوشگلتر هم هست!»

یک روز دیگر تصادفا دوستی قدیمی را دید که در دوران مدرسه سعی کرده بودند با هم نمایش نامه‌ای بنویسند. او حالا شده بود شهردار کرج شهردار محمود را برای شام به رستورانی حسابی دعوت کرد. غذایشان داشت تمام میشد که محمود از حال و هوای جامعه پرسید شهردار دلش نمیخواست جز درباره‌ی مسائل و امور شهرش حرفی بزند گفت در کرج دارند خیابانهای اصلی را آسفالت میکنند. شروع کرده اند به ساختن شبکه‌ای برای فاضلاب حتی تهران هم چنین شبکه‌ای ندارد.

سیل کوبنده‌ی اعداد و عبارات نامفهوم محمود را متقاعد کرد که سؤال اشتباهی کرده. اما تصمیم گرفت پافشاری کند و از همکلاسی قدیمی‌اش پرسید مردم شهر او بیشتر از چه چیزی حرف میزنند. «من از کجا بدونم؟ از مشکلات خودشون. این مردم فکر نمیکنن که... هیچی براشون مهم نیست. تنبلن، علاقه‌ای به سیاست ندارن جلوتر از نوک دماغشون رو نمی‌تونن ببینن. مشکلات ایران! واقعا که! چی براشون مهمه؟»

بعد هم از کارخانه‌ی جدید تولید پارالدئیدش گفت که قرار بود پارالدئیدش نیاز تمام کشور را تأمین کند. محمود احساس کرد یک آدم بیسواد است، آدمی عتیقه چون حتی نمیدانست معنای این کلمه چیست. از دوستش پرسید: «شما کلاً مشکلات مهم تری ندارین که نگراناشون باشین؟»
آن یکی جواب داد: «چه جور هم!»

بعد روی میز خم شد و زمزمه کرد: «محصولات این کارخونه‌های تازه رو فقط می‌شه ریخت دور. همه‌ش آت و آشغاله. مردم نمیخوان کار کنن. ککشون هم نمی‌گزه که چی دارن تولید می‌کنن. همه جا همین بساط بی حوصلگی برقراره یه جور مقاومت سربسته و ..عبوس. کل مملکت به گل نشسته.» محمود توضیح خواست: «ولی چرا؟» دوستش همانطور که نیم خیز شده بود و داشت پیشخدمت اشاره میکرد جواب داد: «نمی‌تونم بگم، گفتنش برام سخته و محمود دید که چطور روح صادق و بیغش آن بچه مدرسه‌ای نمایش نامه نویس که یک آن ظاهر شده و جملاتی نامعمول به زبان آورده بود باز به سرعت پر کشید و پشت سنگر ژنراتورها، رساناها تقویت کننده‌ها و کلیدهای کنترل ناپدید شد.

(«برای این آمها ماده بتن شده پناهگاه، مخفیگاه، راه نجات. سدر... خب آره، اون هم یه چیز مادیه مثل آسفالت. می‌تونی با صدای بلند درباره‌ی ماده حرف بزنی. می‌تونی نظرت رو هر قدر که دوست داری آزادانه بگی و بژگی فوق العاده‌ی مادیات اینه که بحث درباره‌ش مرزهای معینی داره باز زنگ اعلام

خطر. وقتی ذهن غرق در مادیات، کم کم به مرز نزدیک میشه زنگ خطر به صدا درمی‌آد، چون اون طرف مرز منطقه‌ی فکرهای کلی و خطرناک و اندیشه‌های نامطلوبه‌جای ترکیب و تلفیق همه‌ی اینها با هم با صدای این هشدار، ذهن محتاط عقب می‌کشه و برمیگرده سر وقت ماده.

آدم میتونه کل این روند رو توی چهره‌ی مخاطبش تشخیص بده. ممکنه همین طور پیش بره و با شور و شوق از ارقام و درصدها و اسمها و تاریخ‌ها صحبت کنه آدم میتونه تشخیص بده که طرف چقدر سفت و سخت به مادیات چسبیده عین سوارکاری که به زینش چسبیده باشه.

بعد ما میپرسیم: " اینها همه عالی و خوب، ولی چرا مردم یه جورهایی، چطوری بگم، از ته دل راضی و خوشحال نیستن؟ اینجاست که میبینم چهره‌ش عوض میشه زنگهای هشدار به صدا دراومده‌ن: توجه! شما دارید مرز مادیات را رد میکنید طرف ساکت میشه و درمونده دنبال راه فرار میگردد که البته راهش عقب نشینی دوباره پشت سنگر مادیاته.

خوشحال بابت گریز از تله، با آرامش نفسی تازه می‌کنه و باز با شور و حرارت شروع می‌کنه به نطق کردن و هر چیز مادی‌ای رو سر ما کوبیدن یه شیء، یه موجود یه جونور یا یه پدیده یکی از ویژگی‌های مادیات مختلف اینه که امکان نداره خودشون با هم جفت و جور بشن و یه تصویر کلی بسازن. مثلاً دو تا پدیده‌ی مادی منفی میتونن کنار هم وجود داشته باشن ولی تا فکر آدم اونها رو به هم پیوند نداده، خودشون با هم یه تصویر یکپارچه نمی‌سازن ولی زنگهای هشدار حتی نمی‌ذارن فکر ترکیب کردن اونها به ذهن آدم برسه.

خلاصه مادیات منفی به همنشینی با هم ادامه میدن، بدون اینکه از این همنشینی کلیت نگران کننده‌ای شکل بگیره برای اینکه هر آدمی خودش رو توی این مرزهای هستی مادیش حبس کنه، باید به جامعه‌ی آتمیزه بسازی متشکل از عناصر مادی بی‌نهایت تعداد اجزایی که هیچ جوری نمی‌تونن با هم جفت و جور بشن.»

اما محمود تصمیم گرفت دل از مسائل مادی بکند و خودش را به عرصه‌ی تخیل و احساس بیندازد. رد یکی دیگر از دوستانش را گرفت و فهمید شاعری محترم و معزز شده. حسن رضوانی توی ویلای مدرن و مجللی از محمود استقبال کرد. لب استخر نشستند (تابستان از راه رسیده بود) و توی لیوان‌هایی یخ بسته جین و تونیکی مزمره کردند. حسن از خستگی نالید: تازه دیروز از سفرش به مونت‌رال شیکاگو، پاریس ژنو و آتن برگشته بود. در این سفر، سخنرانی‌هایی درباره‌ی «تمدن بزرگ» و ملت کرده بود. اعتراف کرد کار سختی بوده، چون بعضی جاها خرابکاران مخالف حکومت سر و صدا کرده، جلو حرف زدندش را گرفته و بهش توهین کرده بودند.

حسن مجلد تازه ای از شعرهایش را به محمود نشان داد که آن را به شاه تقدیم کرده بود عنوان نخستین شعرش این بود:

«آنجا که نگاهش را می‌افکند، گلها شکوفه میکنند.» چنانکه شعر میگفت، کافی بود شاه به جایی نگاهی بیندازد تا از آن میخک یا لاله‌ای بروید.
و آنجا که نگاهش افزونتر می‌آرآمد
شکوفه‌ها گل رز میدهند.

عنوان شعری دیگر چنین بود «آنجا که می‌ایستد، بهار ظاهر میشود.» در سطرهای این شعر، نویسنده به خوانندگانش اطمینان میداد هر کجا پادشاه پا بگذارد چشمه‌ای از آب زلال میجوشد.
بگذار شاه جایی توقف کند و بایستد و بعد رودی وسیع در سراسر آن خاک روان میشود.
این سطرها را در رادیو و مدارس میخواندند. خود پادشاه با تحسین و رضایت از این اشعار یاد میکرد و حسن را هم عضو «بنیاد پهلوی» کرده بود.

روزی محمود موقع پیاده روی در خیابان مردی را دید که پای درختی ایستاده. نزدیکتر شد و به زحمت محسن جلور را به جا آورد.

سالها پیش با هم مجله‌ای دانشجویی منتشر کرده بودند. محمود میدانست محسن زندانی و شکنجه شده، چون در خانه‌اش به دوست مجاهدی پناه داده بود. محمود ایستاد و دستش را برای سلام و احوالپرسی دراز کرد. منگ و مبهوت نگاهش کرد. محمود به قصد یادآوری خودش را به محسن معرفی کرد اما محسن در پاسخ فقط گفت: «به من چه!»

همانطور آنجا ایستاده بود و خودش را به تنه‌ی درخت یله داده بود، خیره به زمین. محمود گفت: «بیا بریم به طرفی. میخوام باهات صحبت کنم.»

محسن، همانطور بی حرکت و با سر فروافتاده جواب داد: «به من چه!»
محمود دماغ شده بود. دوباره سعی کرد: «ببین، بیا فردا پس فردا به قرار ی بذاریم و با هم گپی بزیم.» محسن جوابی نداد، فقط خودش را بیشتر به درخت یله داد. سرآخر به زمزمه خفه‌ای گفت: «جاسوسها رو بیرون کنین.»

محمود مدتی بعد خانه‌ی کوچکی وسط شهر اجاره کرد هنوز چمدان باز نکرده بود که سه تا آقا آمدند داخل خانه به ساکن تازه‌ی محله خوشامد گفتند و پرسیدند آیا عضو حزب شاه، گفت عضو حزب «رستاخیز» هست یا نه.

محمود گفت عضو نیست چون بعد سالها اقامت در اروپا تازگی ها به کشور برگشته. این حرف شک آن سه را برانگیخت؛ کسانی که امکان رفتن داشتند به ندرت برمیگشتند. پرسیدند چرا برگشته و یکی شان هم جوابهای محمود را توی دفترچه ای یادداشت میکرد. محمود وحشت زده متوجه شد که دارد برای بار سوم استنطاق میشود وقتی مهمانانش برگه ی درخواست عضویت بهش دادند محمود در جوابشان گفت همه ی عمر آدمی غیرسیاسی بوده و نمیخواهد عضو شود. مات و مبهوت نگاهش کردند. حتما از قبل فکرش را کرده بودند که مستأجر تازه نمیداند چی دارد میگوید چون برگه ای بهش دادند که گفته ای از شاه با حروف درشت رویش چاپ شده بود: «آنها که به حزب رستاخیز نمی پیوندند، یا خائنانی اند که جایشان در زندان است یا آدمهایی اند که به شاه ملت و وطن اعتقاد ندارند و بنابراین نباید انتظار داشته باشند با آنها مثل دیگران رفتار شود.»

با این حال محمود آنقدر جرئت داشت که یک روز مهلت بخواهد تا فکر کند. گفت میخواهد با برادرش حرف بزند.

برادرش گفت هیچ انتخابی نداری. همه ی ما عضویم کل ملت مجبورن، عضو بشن، انگار همه شون یه نفرن. محمود به خانه رفت و فردایش که طرفداران حزب برگشتند اعلام وفاداری و سرسپردگی کرد.

این چنین بود که یکی از سربازان «تمدن بزرگ» شد.

خیلی زود از طرف ستاد حزب رستاخیز محل که همان حوالی بود، دعوت نامه ای برایش آمد. قرار بود نشست هنرمندان عضو حزب برگزار شود با شرکت هر کسی که مایل بود اثرش در نمایشگاهی به مناسبت سی و هفتمین سالگرد تاج گذاری شاه عرضه شود.

از این سالگرد تا آن سالگرد، کل حیات مملکت آهنگی تملق آمیز و پرتکلف و پرابهت مییافت؛ جشن هایی عظیم و شکوهمند برگزار میشد. برای گرامی داشت هر روزی که به شاه و دستاوردهای برجسته اش ارتباطی داشت: «انقلاب سفید» و «تمدن بزرگ» انبوهی از آدمهای تقویم به دست مدام نگران بودند که مبدا تاریخ تولد پادشاه تاریخ آخرین، ازدواجش تاج گذاری اش و تولد ولیعهد و دیگر فرزندان معظمش فراموش شود.

اعیاد تازه فهرست تعطیلات سنتی را قطورتر کرده بودند. به محض پایان این مراسم، تمهیدات لازم برای مراسم بعدی آغاز میشد.

شور و هیجان حال و هوای مملکت را می آکند، همه ی کارها متوقف میشد و همه برای فردا آماده میشدند، روزی که بنا بود به ضیافت هایی مجلل، رگبار افتخارات و برگزاری آیین های شکوهمند بگذرد.

محمود داشت از نشست بیرون می‌آمد که غلام قاسمی، نویسنده و مترجم آمد طرفش. سالها بود همدیگر را ندیده بودند طی سالهای اقامت محمود در لندن، غلام در وطن مانده و داستان‌هایی در مدح «تمدن بزرگ» نوشته بود. زندگی معرکه‌ای را گذرانده بود. هر وقت اراده میکرد، در کاخ به رویش باز بود و کتابهایش گالینگور چاپ میشدند.

غلام میخواست درباره‌ی چیزی با محمود حرف بزند. او را به کافه‌ای ارمنی کشاند هفته‌نامه‌ای را روی میز پهن کرد و با افتخار گفت: «ببین تونستم چی رو چاپ کنم!» ترجمه‌اش بود از یکی از اشعار پل الوار. محمود نگاهی انداخت و گفت: «خب، نکته‌ی عجیبش کجاست؟ به چیش اینقدر افتخار میکنی؟» غلام نعره زد که: «به چیش؟ مطلب رو نگرفتی؟ با دقت بخونش اکنون زمانه‌ی اندوه است، ظلمانی‌ترین شبها هنگامه‌ای که حتی کوران را نباید بیرون فرستاد.»

همچنان که خودش میخواند زیر تک تک کلمات را هم با ناخن خط میکشید.

هیجان زده گفت: «چه جونی، کدم چه فلاکتی کشیدم تا این چاپ بشه، تا بتونم ساواک رو راضی کنم که این شعر دربیاد! توی این مملکتی که همه چی قراره خوشبینی و شکوفایی و لبخند رو به آدمها القا کنه، یه دفعه "زمانه‌ی اندوه" میتونی فکرش رو بکنی؟» غلام چهره‌ی پیروزمندانه‌ای به خودش گرفته و از شجاعتش به وجد آمده بود.

تازه در این لحظه بود که محمود خیره به چهره‌ی مکار غلام، برای اولین بار باور کرد که انقلاب نزدیک است.

به نظرش آمد یکباره همه چیز را فهمیده. غلام الان فاجعه‌ی پیش رو را بو کشیده است. حرکت زیرکانه‌اش را شروع کرده تا جبهه‌ی نبردش را عوض کند، بکوشد دامنش را از گناه پاک کند و نیروی غُرّانی را بستاید که صدایش از همین حالا در قلب هراسان و ملتهب او طنین انداخته. غلام روی نازبالشی که شاه رویش می‌نشیند پونزی انداخته. بمب نیست، شاه را نمی‌کشد اما باعث میشود غلام احساس بهتری داشته باشد؛ بله، عجیب است، اما او به صف مخالفان پیوسته حالا پونز را به رخ همه میکشد، از آن تعریف میکند از دوستانش انتظار تحسین و تأیید دارد و دلخوش است که استقلال و وابسته نبودنش را نشان داده. اما شب که میرسد تردیدهای قدیمی محمود هم باز میگردند او و برادرش دارند توی خیابانهایی راه میروند که مدام خالی و خالی تر میشوند. چهره‌هایی از کنارشان میگذرند خالی از شور زندگی. عابران خسته کشان کشان به سمت خانه میروند یا توی ایستگاه‌های اتوبوس ساکت می‌ایستند. مردانی تکیه داده به دیوار نشسته‌اند و چهره بر زانو، چرت میزنند محمود به آنها اشاره میکند و میپرسد کی قراره انقلاب شما

رو به ثمر برسونه؟ اینها که همه خوابن برادرش جواب میدهد: «همین آدمها انقلاب رو به ثمر میرسونن این آدمها یه روز بال درمیارن.» اما محمود نمیتوانست تصورش را هم بکند.

(«با همه اینها خودم اوایل تابستون کم کم احساس کردم یه چیزی داره عوض میشه یه چیزی داره توی آدمها جون میگیره، همینطور توی حال و هوای شهر جو شهر وصف نشدنی بود، یه جورهایی شبیه اولین بارقه های هشیاری، بعد یه خواب آشفته اول اینکه آمریکایی ها شاه رو مجبور کرده بودن تعدادی از روشنفکرها رو از زندان آزاد کنه شاه تقلب کرد؛ یه تعدادی رو آزاد کرد و بقیه رو انداخت زندان. ولی نکته ی مهم این بود که وا داده بود و اولین ترک اولین شکاف کوچیک توی نظام خشک و صلب حاکم بر مملکت پیدا شده بود. اونهایی که میخواستن "کانون نویسندگان ایران" رو دوباره احیا کنن پاشون رو توی همین گذاشتن. شاه سال ۱۹۶۹ کانون رو منحل کرده بود. هر تشکیلاتی حتی بی آزار ترینشون، هم ممنوع شده بود. فقط مونده بود "حزب رستاخیز" و مسجد. سومی ای در کار نبود.

حکومت کماکان با اتحادیه ی نویسندگان مخالف بود برای همین جلسات مخفی توی خونه های شخصی شروع شد. اغلب هم توی ویلاهای قدیمی بیرون شهر دور هم جمع میشدن، چون مخفی نگه داشتن ماجرا آسونتر بود. اسم این جلسات گذاشته رو بودن "شبهای فرهنگی". اول جلسه مراسم شعرخوانی بود و بعد بحث درباره ی اوضاع جاری مملکت شروع میشد. توی یکی از همین جلسه ها بود که برای اولین بار آدم هایی رو دیدم که قبلاً زندان بودن. نویسنده بودن و دانشمند و دانشجو. با دقت به چهره هاشون نگاه میکردم.

سعی میکردم بفهمم اون وحشت عظیم و رنجی که کشیدن چه اثری روشن گذاشته. به نظرم اومد بد معامله ای باهاشون کرده ن. رفتارشون پر از اکراه بود، انگار نور و حضور دیگران حالشون رو بد میکرد. حسابی مراقب بودن که از دور و بری هاشون فاصله بگیرن، انگار نزدیک شدن هر آدم دیگه ای برایشون به معنی کتک خوردن بود. یکی شون سر و وضع وحشتناکی داشت؛ روی صورت و دست هاش جای سوختگی بود و با عصا راه میرفت دانشجوی حقوق بود و موقع تفتیش خونه اش جزوه های فداییان رو پیدا کرده بودن یادمه تعریف میکرد چطور مأمورهای ساواک میبرنش توی اتاق بزرگی که یکی از دیوارهاش از آهن گذاخته بوده کف اتاق ریل داشته و به صندلی فلزی هم روی ریل بوده ساواکی ها اون رو می بندن به صندلی و بعد دگمه ای رو فشار میدن. اون وقت صندلی آروم و پُرتکون راه میافته سمت دیوار، هر دقیقه سه سانتیمتر حساب میکنه که دو ساعت طول میکشه برسه به دیوار، ولی بعد یه ساعت دیگه نمیتونه هُرم گرما رو تحمل کنه و شروع میکنه به فریاد کشیدن و میگه به همه چی

اعتراف میکنه، گرچه اصلاً چیزی برای اعتراف کردن وجود نداشته؛ جزوه ها رو کف خیابون پیدا کرده بوده. دانشجو گریه میکرد و ما در سکوت گوش میدادیم.

چیزی رو که بعدش گفت هیچ وقت یادم نمیره گفت: «خدایا، چرا این عیب وحشتناک فکرکردن رو به جونم انداختی؟ چرا به جای فکر کردن، یادم ندادی مثل گاو رام و سربه راه باشم؟ آخرش هم از حال رفت و بردیمش اتاق بغلی.

باقی جون به در برده های سیاهچال برعکس این یکی، معمولاً ساکت میموندن».

اما ساواک خیلی زود رد محل برگزاری این جلسات را گرفت یک شب که تازه از خانه بیرون زده بودند و داشتند کنار جاده قدم میزدند، ناگهان محمود از لای بوته های کنار جاده صدای خشخشی شنید. لحظه ای گیج و دستپاچه سر جایش ماند و بعد صدای نعره ایی به گوشش خورد بعد حس کرد ضربه ی مهبیبی به پس سرش خورد و ناگهان تاریکی به چشمش تاریک تر شد. تلو تلو خورد، با سر افتاد روی سنگفرش و از هوش رفت در آغوش برادرش به هوش آمد محمود با چشم های باد کرده و خونین توی آن تاریکی به زحمت توانست چهره ی رنگ پریده و کبود برادرش را تشخیص بدهد.

صدای ناله هایی شنید کسی فریادزنان کمک میخواست. لحظه ای بعد صدای دانشجو را که احتمالاً هول کرده بود، شناخت. انگار صدایش از اعماق زمین میآمد و مرتب تکرار میکرد: «چرا فکر کردن رو یادم دادی؟ چرا این عیب وحشتناک رو به جونم انداختی؟»

محمود حالا میدید دست یکی از آنهایی که نزدیکش ایستاده شکسته و آویزان است و آن یکی کنار او زانو زده و از دهانش خون میآید آنها همچنان که سعی میکردند نزدیک هم بمانند، آهسته به طرف بزرگراه راه افتادند همه حسابی وحشت داشتند که آیین کتک خوردنشان از سر گرفته شود.

فردا صبح محمود با کله ی بادکرده و پیشانی بخیه خورده توی تختخواب ماند روزنامه ای که خانم صاحبخانه برایش آورد گزارشی از حادثه ی دیشب چاپ کرده بود شب گذشته، در اطراف کن، گروهی از اشرار سابقه دار در یکی از خانه های ویلایی محل مجلس عیاشی نفرت انگیزی به راه انداخته بودند. اهالی میهن پرست منطقه چند بار به رفتار ناشایست و زننده ی آنها اعتراض کردند، اما جمع آشوبگر به جای بذل توجه به گلایه های برحق میهن پرستان محل با سنگ و چماق به آنها حمله کردند.

بدین ترتیب مردم هم در برابر این حمله ناگزیر به دفاع از خود و بازگرداندن نظم و آرامش به منطقه شدند. محمود ناله ای کرد احساس میکرد تب دارد و سرش هم گیج میرفت.

چند روز بعد برادر محمود جدی و قاطع گفت: «روزهای آخر شاهه هیچکس نمیتونه سالهای سال
یه ملت بی دفاع رو سلاخی کنه.»

محمود سر باند پیچی شده اش را بالا آورد و شگفت زده پرسید: «روزهای آخر؟ مگه عقلت پاره
سنگ ورمیداره؟ مگه ارتشش رو ندیده ای؟»

البته که برادرش ارتش شاه را دیده بود؛ سؤال محمود استفهام انکاری بود.
محمود بارها توی فیلمها و تلویزیون تصویر لشکر همایونی را دیده بود رژه، مانور، جنگنده،
موشک، انبارهایی پر آتشبارهای سنگین که صاف قلب او را نشانه گرفته بودند. با نفرت به صف
تیمسارهای سالخورده ای نگاه میکرد که به هزار زحمت سعی میکردند به چشم پادشاه بیابند از خودش
میپرسید اگر واقعا بمبی کنارشان منفجر شود چه کار خواهند کرد.
لابد همه شان سخته میکنند. هر ماه تانکها و خمپاره های بیشتری صفحه ی تلویزیون را پر میکرد.
به نظر محمود، این تسلیحات قوای نظامی مخوفی را تشکیل میدادند که میتوانست هر اعتراضی را به
خاک و خون بکشد.

تابستان داغ از راه رسید. از بیابانی که جنوب تهران را در بر گرفته بود لهیب آتش میریخت.
محمود حالا حالش بهتر بود و بعد وقفه ای طولانی تصمیم گرفت پیاده روی های عصرگاهی اش را از سر
بگیرد.

سلانه سلانه زد بیرون. دیروقت بود. در خیابانهای کوتاه تاریک راه رفت، نزدیک ساختمانهای
نیمه کاره ی دلگیر و غول آسایی که شتابان داشتند تکمیل میشدند - ستادهای تازه ی «حزب رستاخیز».
لحظه ای به نظرش آمد یکی دارد در تاریکی میجنبد و صدای کسی را شنید که داشت از لای بوته ها بیرون
میآمد اما آنجا که بوته ای نبود! سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. وحشت کرده بود، با این حال پیچید
توی خیابان بعدی. ترسیده بود، گرچه میدانست ترسش هیچ علت مشخصی ندارد.

سردش بود تصمیم گرفت برگردد خانه. از سرازیری نزدیک مرکز شهر پایین میآمد ناگهان پشت
سرش صدای پایی شنید. جا خورد، چون مطمئن بود خیابان خالی است و هیچکس آن دور و بر نیست.
بی اختیار قدم هایش را تندتر کرد و کسی هم که پشت سرش میآمد همین کار را کرد. مدتی همگام با هم قدم
برداشتند، با گام هایی موزون، مثل دو تا افسر گارد تشریفات.

محمود تصمیم گرفت سرعتش را از آن هم بیشتر کند. حالا قدمهای کوتاه و تند برمیداشت. آن یکی
هم همین کار را کرد و به او نزدیکتر هم شد. محمود در فکر راهی برای گریز قدم آهسته کرد اما ترس

بر عقلش چیره شده بود. باز قدم هایش را به قصد فرار بلندتر کرد مو به تن اش راست شده بود. از تحریک کردن تعقیب کننده اش وحشت داشت فکر میکرد دارد ضربه را به تأخیر میاندازد. اما کسی که پشت سرش بود نزدیکتر شد و حالا، هماهنگ با انعکاس صدای پای هر دوشان در مسیر خیابان، میتوانست صدای نفس هایش را هم بشنود بالاخره طاقتش طاق شد و شروع کرد به دویدن آن یکی هم دوان دوان دنبالش میآمد. محمود باز شتابش را بیشتر کرد. کنش مثل پرچی سیاه در باد تکان میخورد. ناگهان دریافت دیگرانی هم به تعقیب کننده اش پیوسته اند.

پشت سرش دهها پا، زیر رگباری که تازه شروع شده بود، می‌غریدند. نفسش بریده بود، اما به دویدنش ادامه داد. خیس آب شده بود داشت از هوش میرفت و حس میکرد لحظه ای دیگر از پا میافتد. با آخرین توانش به دستگیره ی دری چنگ زد، دست هایش را دور میله های جلو پنجره ی خانه حلقه کرد و همانطور آویزان ماند فکر کرد الان است که قلبش بترکد، الان است که مشت غریبه ای دنده هایش را خرد کند و ضرباتی دردناک و مرگبار دل و روده اش را بیرون بریزد.

بالاخره توانست به خودش مسلط شود و نگاهی به اطراف بیندازد. تنها موجود زنده ای که توی خیابان دیده میشد گربه ای خاکستری رنگ بود که شتابان در امتداد دیوار پیش میرفت. دستش را روی قلبش گذاشت و خودش را به کندی تا خانه کشاند، در هم شکسته، غمگین، خرد شده.

(«کل ماجرا از اون حمله ی شبانه شروع شد، از همون شب وقتی از جلسه اومدم بیرون. از اون به بعد، مدام احساس ترس میکردم. توی غیر منتظره ترین لحظه ها یقه م رو میگرفت.

خجالت آور بود ولی کاریش نمیتونستم بکنم. داشت حسابی اذیتم میکرد. وحشت زده فکر میکردم با این ترسی که توی وجودم خونه کرده، ناخواسته شده م جزئی از نظامی که پایه و اساسش وحشته. بین من و دیکتاتور یه ارتباط هولناک ولی ناگسستنی شکل گرفته بود یه جور همزیستی بیمارگونه. من با ترسم داشتم از نظامی حمایت میکردم که ازش منتفر بودم.

شاه میتونست به من تکیه کنه به ترس و وحشت من، چون ترس من نمی داشت اتفاقی برای اون بیفته اگه میتونستم از شر ترسم خلاص بشم، پایه های تاج و تخت رو یه ذره هم که شده سست میکردم اما اون موقع هنوز نمیتونستم این کار رو بکنم.»)

محمود تمام تابستان بدحال بود. خبرهایی را که برادرش برایش می‌آورد با اکراه میشنید. آن روزها همه داشتند روی قله آتشفشان زندگی میکردند و هر چیزی میتوانست آغازگر فوران باشد.

در کرمانشاه اسبی افسار درید و به مردم حمله کرد. دهاتیای سوار بر اسب به شهر آمده و بسته بودش به درختی توی خیابان اصلی شهر حیوان با دیدن رفت و آمد ماشینها رم کرد، روی دو پا بلند شد، خودش را از بند خلاص کرد و چند نفری را مجروح کرد. بالاخره سربازی با گلوله زدش مردم دور جسد حیوان جمع شدند. پلیس رسید و شروع کرد به متفرق کردن آدمها یکی فریاد زد: «وقتی اون اسب داشت مردم رو زیر دست و پاش له میکرد، پلیس کجا بود؟ بعد درگیری شروع شد. پلیس تیراندازی کرد، ولی جمعیت مدام بیشتر شد. مردم داشتند از عصبانیت به جوش می‌آمدند و همه شروع کردند به سنگر بستن بعد ارتش وارد معرکه شد و فرماندار شهر فرمان حکومت نظامی و منع رفت و آمد داد.

برادر محمود ازش پرسید: «فکر می‌کنی خیلی طول می‌کشه تا مردم اونجا دوباره شورش کنن؟» اما طبق معمول محمود فکر میکرد برادرش دارد اغراق میکند.

اوایل سپتامبر یک روز که محمود داشت توی بلوار شاهرضا پیاده روی میکرد متوجه بلوایی در خیابان شد. در دوردست دم ورودی اصلی دانشگاه، کامیونهای ارتشی کلاه‌های نظامی، اسلحه سربازهایی سبزپوش دید. داشتند دانشجوها را می‌گرفتند و کشان کشان می‌انداختند توی کامیونها. محمود صدای جیغ و فریاد شنید و جوانانی را دید که در امتداد خیابان فرار میکردند. ناگهان جیغ آژیرها بلند شد و کامیونهای پر از دانشجو در خیابان راه افتادند دانشجوها، چپیده لای دست و پای هم توی کامیونها ایستاده بودند.

دست هایشان را با طناب بسته بودند و سربازها دورشان را گرفته بودند ظاهرا بساط دستگیری دیگر تمام شده بود. محمود تصمیم گرفت برود به برادرش بگوید ارتش به دانشگاه حمله کرده.

یک معلم دبیرستان، جوانی به نام فریدون گنجی، پیش برادرش بود محمود یادش آمد او را پیش از حمله ی پلیس در یکی از آن شبهای فرهنگی دیده بوده طوری که برادر محمود میگفت فردای شب حمله که گنجی به مدرسه رفته، مدیر که از ساواک بهش زنگ زده بودند اخراجش کرده و سرش داد کشیده که او هم جزء ارادل و اوباش است و او یعنی مدیر مدرسه، شرم دارد بگذارد، چشم دانش آموزان معصوم به او بیفتد.

حالا مدتها میشد که گنجی بیکار بود و دنبال کار این طرف و آن طرف میرفت. برادر تصمیم گرفت آن شب برای شام به بازار بروند. محمود توی کوچه‌های پشتی شلوغ و خفه ی آنجا متوجه انبوه جوانانی شد که نشئه ی تریاک تلوتلو میخورند. بعضی هاشان توی پیاده‌رو نشسته بودند و چشمان مات و

بهت زده شان به روبه رو خیره مانده بود، باقی آدمها عبرانی مردم آزار بودند که آنها را به اسم صدا میزدند و با مشت توی کله شان می‌کوبیدند.

از برادرش پرسید: «پلیس چطور این وضع رو تحمل میکنه؟» جواب شنید: «خیلی راحت این جماعت هرازگاه به دردشون میخورن. امروز چماق و یه مقدار پول میدن دستشون و میفرستشون برن دانشجوها رو بززن، فردا هم روزنامه‌ها از جوونهای سالم و میهن پرستی مینویسن که به ندای حزب لبیک گفتن و درس خوبی به تفاله‌های به دردخور جامعه دادن که توی دانشگاه لونه کرده بودن.

وارد رستورانی شدند پشت میزی وسط تالار نشستند. هنوز منتظر بودند پیشخدمت بیاید سر میزشان که چشم محمود افتاد به دو آقای خوش هیکل که پشت میز بغلیشان لم داده بودند، ساواک این کلمه ناگهان به ذهنش خطور کرد از برادرش و گنجی پرسید: «نظرتون چیه که بریم یه جایی نزدیک در بشینیم؟»

میزشان را عوض کردند و فوراً سر و کله‌ی پیشخدمت هم پیدا شد. برادرش داشت سفارش میداد که چشم محمود به دوتا آقای خوشگل افتاد که لباس‌هایی پر ادا و اصول تنشان بود و دست همدیگر را گرفته بودند. وحشت زده فکر کرد پس این مأمورهای ساواک وانمود میکنند همجنس خواهند.

به برادرش گفت: «من ترجیح میدم جلو پنجره بشینم. میخوام ببینم توی بازار چه خبره»، رفتند سر میزی دیگر اما تازه شروع کرده بودند به غذا خوردن که سه مرد آمدند تو و طوری که انگار از قبل برنامه ریزی کرده باشند، بی یک کلمه حرف نشستند سر میز کناری همان پنجره‌ای که محمود داشت از پشتش بازار را تماشا میکرد.

زیر لب گفت: «دارن ما رو می‌پان.»

و همان لحظه متوجه شد پیشخدمت‌ها، که تا قبلش دوان دوان از سر یک میز به میز دیگر میرفتند، حالا با نگاه‌های مشکوک آنها را می‌پایند.

شستش خبردار شد که پیشخدمت‌ها فکر میکنند خود آنها مأمور ساواکند مأمورهایی که دارند توی تالار دنبال طعمه میگردند. اشتهايش کور شد و غذا توی دهانش ماسید بشقابش را کنار گذاشت و با سر اشاره کرد بهتر است بروند.

رسیدند به خانه‌ی برادر و تصمیم گرفتند با ماشین بروند به کوه تا از شر شهر طاقت کش خلاص شوند و هوای تازه‌ای به ریه‌هایشان بریزند. سر راهشان به شمال تهران از منطقه‌ی نوکیسه نشین شمیران رد شدند هوای آنجا هنوز بوی سیمان میداد.

از کنار عمارتهای عظیم گذشتند، ویلاهای اعیانی، رستورانها و لباس فروشی های مجلل باغهای وسیع و باشگاه های اختصاصی ای که استخر و زمین تنیس داشتند، اینجا هر متر مربع از بیابان - بیابانی که به هر سو گسترده بود - اگر نه هزاران که صدها دلار میارزید و با وجود این خواهان بسیار داشت. اینجا قلمرو جادویی بزرگان دربار بود، دنیایی دیگر سیاره ای دیگر.

هفته های بعد شاهد راهپیمایی های تازه ای بود، نامه های اعتراضی، تازه سخنرانی ها و مباحثات پنهانی. ماه نوامبر یک هیئت دفاع از حقوق بشر و یک اتحادیه ی زیرزمینی دانشجویان تشکیل شد. محمود گهگاه سری به مساجد دور و بر میزد و آنجا انبوه مردم را میدید اما همچنان با دینداری مفراطی که بدل به منش اغلب آدمها شده بود احساس بیگانگی میکرد، نمیدانست چطور باید با دنیای مسجد ارتباط برقرار کند. فکر میکرد آدم باید از خودش بپرسد این جماعت انبوه دارند به کجا میروند این مردمی که اغلبشان حتی سواد خواندن و نوشتن هم ندارند. آنها خودشان را اسیر جنگال دنیایی درک ناشدنی و خشن میدیدند که فریبشان میداد، ازشان سوء استفاده میکرد و آنها را خوار می شمرد.

دنبال نوعی پناهگاه برای خودشان بودند، مایه ی تسکینی پشتیبانی. اما یک چیز را میدانستند در این دنیای بی رحم نامهربان فقط خدا همان بود که بیشتر در روستایشان بود، فقط خدا همیشه همان خدا بود، همه جا همان خدا بود. محمود حالا بیشتر کتاب میخواند و جک لندن و رودیارد کیپلینگ ترجمه میکرد.

وقتی یاد سالهای زندگی اش در انگلستان میافتاد و به تفاوتهای میان اروپا و آسیا فکر میکرد، صورت بندی کیپلینگ را با خودش تکرار میکرد «شرق، شرق است و غرب هم غرب، و هیچگاه...» نه، هیچگاه به هم نمیرسیدند و هیچگاه همدیگر را درک نخواهند کرد آسیا هر پیوندی با اروپا را تجسم بیگانگی میداند و آن را پس خواهد زد.

اروپایی ها یکه میخورند و به خشم میآیند، اما نمیتوانند آسیا را عوض کنند در اروپا ادوار از پی هم میآیند و عصر نو عصر کهن را کنار خواهد زد زمین مرتباً گذشته اش را از دامن خود پاک میکند و همین است که مردمان قرن ما در فهم نیاکانمان مشکل دارند.

اما اینجا وضع فرق میکند. گذشته به اندازه ی حال زنده است. عصر حجر، پیش بینی ناپذیر و بی رحم با عصر الکترونیک، این عصر حسابگر و بی اعتنا در همزیستی است؛ هر دو دوران در بطن آدم زنده اند، آدمی که همان قدر وارث چنگیزخان است که شاگرد ادیسون... تازه اگر اصلاً بتواند با دنیای ادیسون ارتباطی برقرار کند.

اوایل ژانویه، شبی محمود صدای ضرباتی را بر در خانه اش شنید. از تختخوابش بیرون پرید.

(«برادرم بود. معلوم بود حسابی مضطرب و بی قراره. اون جا توی راهرو فقط یه کلمه گفت: «کشتار!» نمیتونست بشینه. مدام توی اتاق راه میرفت و حرفهای درهم و برهم میزد. گفت توی خیابونهای قم پلیس به غیرنظامی ها شلیک کرده. از پونصد تا کشته حرف میزد کلی زن و بچه مرده بودن. تمام این مصیبت نتیجه ی ماجراییی بود که به نظر خیلی پیش پاافتاده و بی اهمیت میاومد. توی روزنامه ی اطلاعات مقاله ای علیه خمینی چاپ شده بود. یکی از آدمهای دربار یا حکومت نوشته بودش. روزنامه که به قم شهر خمینی رسید، مردم توی خیابونها جمع شدن تا با هم درباره ش حرف بزنن پلیس تیراندازی کرد. وحشت کل منطقه رو برداشت مردم خواستن فرار کنن، ولی راه فراری در کار نبود؛ پلیس همه ی خیابونها رو بسته بود و مدام تیراندازی میکرد. یادمه فرداش کل تهران ملتهب بود حس میکردی دوران تاریک و هولناکی داره از راه میرسه.»)

شعله مرده

انقلاب نقطه‌ی پایانی بر حکمرانی شاه گذاشت. کاخ را ویران کرد و سلطنت را به خاک سپرد. همه چیز با یک اشتباه به ظاهر کوچک در دربار اعلیحضرت همایونی شروع شد سلطنت با این گام اشتباه حکم مرگ خودش را امضا کرد.

علل وقوع انقلاب را معمولاً در شرایط عینی کشورها می‌جویند - فقر، عمومی، سرکوب، سوءاستفاده‌های فضاقت بار. این دیدگاه درست، اما یک جانبه است. همه چیز به کنار صدتا کشور دیگر هم چنین شرایطی دارند، اما شعله‌ی انقلاب به ندرت آنجا زبانه می‌کشد. آنچه لازم است آگاهی از فقر و آگاهی از سرکوب است و این اعتقاد که فقر و سرکوب منطق طبیعی این جهان نیست.

شگفت انگیز است که در این مورد تجربه‌ی فی نفسه کافی نیست، گرچه تجربه‌ی ای و سخت و دردناک باشد، عامل شتاب دهنده‌ی ضروری کلمه است ایده‌ی تبیینی. بنابراین بیش از خمپاره و دشنه‌ها، کلماتند که حاکم خودکامه را به وحشت می‌اندازند، کلمات مهارگسیخته‌ی ای که آزاد، پنهان و سرکش دهان به دهان می‌گردند، کلمات هنجارشکن غیر مجاز. اما بعضی وقتها کلمات رسمی بهنجار و مجازند، که موجب انقلاب میشوند.

انقلاب را باید از شورش، کودتا و تصرف کاخ جدا کرد. کودتا یا تصرف کاخ ممکن است برنامه‌ریزی شده باشند، اما انقلاب هرگز فورانش و لحظه‌ی این فوران بر همه نامعلوم است، حتی بر آنها که در راهش می‌جنگند. آنها خود نیز مات مبهوت میمانند و به فوران خودجوشی مینگردند که یکباره آغاز میشود و همه چیز را در مسیرش نابود میکند. ویرانگری اش چنان بی‌رحمانه و توفنده است که سرانجام ممکن است آرمان‌هایی را که منشأ شکل‌گیری اش بوده اند نیز نیست و نابود کند.

نباید به غلط تصور کنیم ملت‌هایی که تاریخ بهشان ظلم کرده (و اغلب ملت‌های جهان هم از این دستند) همواره در اندیشه‌ی انقلاب زندگی میکنند و آن را ساده‌ترین راه حل ممکن میدانند.

هر انقلابی یک داستان پرماجر است و آدمی بنا به غریزه از موقعیت های پرماجرا میگریزد. حتی اگر خودمان را در چنین موقعیتی بیابیم نیز بی تابانه راهی برای خلاصی میجوییم دنبال آرامشیم و بیش از هر چیز در پی زندگی عادی و معمول برای همین است که انقلابها هیچگاه به درازا نمی کشند.

انقلاب آخرین چاره است. اگر آدمها به انقلاب رو می آورند، دلیلش فقط این است که تجربه ای دیرپا به آنها آموخته که راه دیگری در کار نیست همه ی تلاشهای دیگر همه ی ابزارهای دیگر، ناکام مانده اند. مقدمه ی هر انقلاب وضعیتی است که در آن طاقت همه طاق شده انقلاب علیه قدرتی ستیزه جو رخ میدهد که دیگر افسار پاره کرده قدرت نمیتواند ملتی را تحمل کند که اعصابش را خرد کرده است. ملت نمیتواند حضور قدرتی را تاب بیاورد که کارش به نفرت از مردم کشیده. قدرت همه ی اعتبارش را به باد داده و حالا دستهای خالی است. ملت هم آخرین نره ی بردباری اش را از کف داده، دستهایش را مشت کرده. جو اضطراب و سرکوبگری روزافزون بر همه جا حکم فرماست. کم کم از وحشت دچار روان پریشی میشویم. رهایی نزدیک است. حسش میکنیم.

تاریخ - چنانکه در باب روشهای نبرد - برای انقلاب هم دو نوع روش می شناسد اولی حمله و دومی محاصره.

در روش حمله تمام بخت و اقبال آینده و توفیق انقلاب در گرو میزان اثرگذاری نخستین ضربه است بکوب و قلمرو هرچه وسیع تری را تصرف کن این نکته ی مهمی است، چون چنین انقلابی در عین اینکه خشونت بارترین انقلاب ممکن است سطحی ترین و بی دوام ترین هم هست. حریف شکست میخورد اما عقب مینشیند و بخشی از نیروهایش را حفظ می کند بعد پاتک میزند و فاتح را مجبور به عقب نشینی میکند. بنابراین هرچه اثرگذاری نخستین ضربه بیشتر باشد - به رغم همه ی تسلیم های بعدی - قلمرو وسیع تری را میتوان حفظ کرد.

در روش حمله، نخستین مرحله اصلی ترین مرحله است مراحل بعدی عبارت است از سیر عقب نشینی آرام اما مدام تا زمانی که هر دو جبهه ی نبرد شورشی ها و ضد شورشی ها به توافق نهایی میرسند. روش محاصره فرق دارد؛ نخستین ضربه معمولاً ضعیف است و به نظر نمی آید جرقه ی آغازین توفانی باشد. اما وقایع خیلی زود شتاب میگیرند و شور و هیجان همه جا را برمیدارد آدمهای بیشتر و بیشتری با انقلاب همراه میشوند دیوارهایی که قدرت پشتشان سنگر گرفته تَرَک برمیدارند و بعد فرو میریزند.

توفیق روش محاصره به ثبات قدم شورشی ها بستگی دارد به قدرت اراده و ایستادگی شان یک روز دیگر! یک فشار دیگر و سرانجام دروازه ها در هم می شکنند، جمعیت به درون میریزند و پیروزی شان را جشن میگیرند، این خود قدرت حاکم است که موجب بروز انقلاب میشود. قطعاً آگاهانه این کار را نمیکند،

اما سلوک و نحوه‌ی حکمرانی‌اش نهایتاً محرک انقلاب میشود. این اتفاق وقتی می‌افتد که نوعی احساس مصونیت میان طبقه‌ی حاکم ریشه می‌دواند دیگر مجاز به انجام هر کاری هستیم و میتوانیم هر کاری دلمان بخواهد بکنیم البته توهم است، اما مبنای منطقی مشخصی دارد تا مدتی واقعا هم به نظر می‌آید میتوانند هر کاری دلشان بخواهد بکنند. رسوایی از پی رسوایی و قانون شکنی از پی قانون شکنی بی مجازات می‌ماند مردم ساکت می‌مانند، صبور و محتاط می‌ترسند و هنوز تصویری از نیروی خودشان ندارند، اما همزمان حساب جزء به جزء همه‌ی بی‌عدالتی‌ها را پیش خود نگه میدارند، حسابی که بناست در یک لحظه‌ی خاص جمع بسته شود.

انتخاب این لحظه شگرف‌ترین معمای است که تاریخ به خود دیده است. چرا فلان اتفاق آن روز افتاد و نه یک روز دیگر؟ چرا این حادثه موجب شد و نه حادثه‌ای دیگر؟ مگر همین دیروز نبود که حکومت خشونت بیشتری به خرج داد و مطلقاً هیچ واکنشی هم برنینگیخت؟ حاکم با افسوس از خودش می‌پرسد « مگه من چیکار کردم؟ یه دفعه همه چه مرگشون شد؟» کاری که کرده این است از شکیبایی مردم سوءاستفاده کرده اما حد این صبوری کجاست؟

چطور میشود تعیینش کرد؟ اگر اصلاً بتوان به جوابی رسید باید گفت مورد به مورد فرق میکند. تنها نکته‌ی مسلم این است حاکمانی که میدانند چنین حدی هست و میدانند چطور رعایتش کنند میتوانند تا مدتی طولانی قدرتشان را حفظ کنند. اما چنین حاکمانی بسیار اندکند.

شاه چطور از این حد تخطی کرد و حکم به نابودی خودش داد؟ با انتشار مقاله‌ای در روزنامه قدرت باید بداند که یک کلمه‌ی نسنجیده میتواند نیرومندترین امپراتوری‌ها را به زیر بکشد به نظر می‌آید میدانند، به نظر می‌آید حواسش جمع است، اما باز یک لحظه‌ی خاص هست که غریزه حفظ بقا به خطا می‌رود و قدرت مطمئن به خویش و از خود راضی مرتکب گناه غرور میشود و فرو می‌پاشد.

روز هشتم ژانویه‌ی ۱۹۷۸ مقاله‌ای در هجو خمینی در روزنامه‌ی دولتی اطلاعات منتشر شد. آن زمان آیت الله خمینی مبارزه با شاه را در خارج کشور ادامه میداد. تبعیدی بود. آیت الله خمینی آزر دیده از مستبد و رانده از مملکت، بت و ضمیر آگاه مردم بود، ویران کردن اسطوره‌ی خمینی یعنی ویران کردن مقدسات، یعنی به باد دادن امیدهای مردمی ستمدیده و تحقیر شده. مقصود آن مقاله هم دقیقاً همین بود.

آدم برای نابود کردن حریفش باید چی بنویسد؟ بهترین راه این است که ثابت کنی او از ما نیست؛ بیگانه است، غریبه خارجی برای رسیدن به این هدف باید مقوله‌ی خانواده‌ی اصیل را پیش کشید. ما اینجاییم تو و من قدرت و ملت، یک خانواده‌ی اصیل. همدل و متحد با هم زندگی میکنیم، میان آدم‌هایی

از جنس خودمان یک سقف بالای سر همه مان هست پشت یک میز می‌نشینیم، میدانیم چطور با هم کنار بیاییم چطور به هم کمک کنیم، متأسفانه ما تنها نیستیم دور و برمان پر است از بیگانه ها ، غریبه ها و خارجی ها که میخواهند آرامش و آسایش ما را به هم بریزند و خانه مان را صاحب شوند.

بیگانه چیست؟ بیگانه پیش از هر چیز آدمی است بدتر از ما و البته خطرناک. کاش فقط بدتر بود! و زندگی خودش را میکرد. اما امیدی نیست او میخواهد آب را گل آلود کند، دردرس درست کند و ما را به باد بدهد، میخواهد ما را به جان هم بیندازد ریشخندمان کند و درهم بشکندمان. بیگانه سر راهتان کمین کرده او علت تمام بدبختی های شماست و قدرتش از کجا میآید؟

از اینکه نیروهایی بیگانه (خارجی و غریبه) پشت سرش هستند این نیروها ممکن است آشکار یا پنهان باشند اما یک چیز مسلم است آنها قدرتمندند، یا به بیان دقیق تر قدرتمندند اگر ما در برخورد با آنها کوتاهی کنیم، اما اگر حواسمان جمع باشد و به مبارزه ادامه بدهیم آن وقت نیرومندتر خواهیم شد. حالا خمینی را ببینید. او با شما بیگانه است. پدربزرگش هندی است. حالا بیایید از خودمان سؤال کنیم: نوه ی این خارجی در خدمت منافع کیست؟ این بخش اول مقاله بود.

بخش دوم مربوط میشد به موضوع سلامتی چقدر عالی است، که ما سلامتی چون خانواده ی اصلیمان یک خانواده ی سالم هم هست تن و روان بی عیب و نقصی داریم و این سلامتی را مدیون چه کسی هستیم؟ مدیون قدرت حاکم کشور، که زندگی خوب و خوشبختی مان را تضمین کرده و بنابراین بهترین حاکم در سراسر دنیا است. و چه کسی میتواند با چنین قدرت خیرخواهی مخالف باشد؟ فقط کسی که شعور و عقل سلیم ندارد. فرمانروای ما بهترین است، آدم باید دیوانه باشد که علیه اش مبارزه کند. یک جامعه ی سالم باید چنین دیوانگانی را شناسایی، طرد و منزوی کند بنابراین شاه باز کار خوبی کرد که خمینی را از کشور بیرون کرد. در غیر این صورت، او باید در یک دیوانه خانه حبس میشد.

روزنامه که به قم رسید، مردم را برآشفته. همه توی خیابانها و میدانها جمع شدند، آنهایی که سواد داشتند مقاله را بلند بلند برای بقیه میخواندند با قیل و قال جمعیت، دسته های مردم بزرگ و بزرگتر شد. همه فریاد میزدند و بحث میکردند؛ ایرانیها عاشق بحثهای بی پایاند هر جا و هر موقع از روز یا شب. آنها که از این حرف زدهای بی وقفه بیشتر از بقیه به هیجان آمده بودند، مثل آهنربا شنوندگان تازه ای را جذب بحث هایشان میکردند تا اینکه بالاخره جمعیتی عظیم در میدان اصلی شهر گرد آمد. این دقیقا همان چیزی بود که پلیس بیش از همه از آن بیزار بود، کی به این جمعیت عظیم اجازه ی جمع شدن داده؟ هیچکس هیچ اجازه ای داده نشده و کی اجازه داده فریاد بکشند و دست هایشان را تکان بدهند؟

پلیس خودش میداند که پاسخ این پرسشها معلوم است. میداند که وقتش رسیده دست به کار شود.

و حالا مهمترین لحظه فرا میرسد، لحظه ای که سرنوشت کشور شاه و انقلاب را رقم خواهد زد، لحظه ای که پلیسی از سر جایش می رود سمت مردی در حاشیه ی جمعیت صدایش را بلند میکند و به او دستور میدهد برگردد خانه. پلیس و مرد ایستاده در حاشیه ی جمعیت هر دو آدمهایی عادی و گمنامند، اما مواجهه شان اهمیتی تاریخی دارد. هر دو آدمهایی بالغند. هر دو در زندگی ماجراهایی را از سر گذرانده اند. هر دو تجربه های شخصی خودشان را دارند. تجربه ی پلیس میگوید اگر من سر کسی داد بزنم و باتومم را بلند کنم او اول از وحشت فلج میشود و بعد فلنگ را میندازد. تجربه ی مرد حاشیه ی جمعیت میگوید من با دیدن پلیسی که دارد بهم نزدیک میشود وحشت میکنم و پا میگذارم به فرار.

بر پایه ی این تجربیات میتوانیم جزء به جزء وضعیت را ترسیم کنیم: پلیس داد میزند، مرد فرار میکند بقیه در میروند و میدان خالی میشود. اما این بار همه چیز جور دیگری از کار در میآید پلیس داد میزند اما مرد فرار نمیکند. همانطور آنجا می ایستد و به پلیس نگاه میکند. نگاه محتاطانه ای است و همچنان ته مایه ای از ترس دارد، اما جدی و گستاخانه هم هست. خب همین است که هست مرد حاشیه ی جمعیت قدرت اونفورم پوش نگاه میکند. از جایش جنب نمیخورد نگاهی به دور و بر میاندازد و همان نگاه را در چهره ی دیگران هم می بیند چهره ی آنها هم مثل چهره ی او هشیار است؛

هنوز خالی از ترس نیست اما دیگر راسخ و قاطع است. پلیس به دادزدن هایش ادامه میدهد، اما هیچکس فرار نمی کند. سر آخر پلیس دست برمیدارد یک لحظه سکوت. نمیدانیم پلیس و مرد حاشیه ی جمعیت خودشان فهمیده اند چه اتفاقی افتاده یا نه مرد ترس را کنار گذاشته؛ این دقیقاً آغاز انقلاب است. از همین جا شروع میشود. تا الان هر وقت این دو مرد به هم میرسیدند، شخص سومی هم فوراً خود را بینشان جا میکرد. این نفر سوم ترس بود. ترس متحد پلیس بود و خصم مرد لای جمعیت. ترس قوانین خودش را حاکم میکرد و درباره ی همه چیز تصمیم میگرفت. اما حالا دو مرد می فهمند که تنها ایند رودر روی هم، و ترس غیث زده تا حالا ارتباط میان آن دو را احساسات شکل میداد، آمیزه ای از پرخاشگری، تحقیر، خشم و وحشت اما حالا که ترس پس نشسته، این پیوند تباهی بخش و موحش هم یکباره در هم شکسته است. چیزی از میان رفته دو مرد حالا متقابلاً به هم بی اعتنا شده اند، دیگر به کار هم نمی آیند؛ هر کدام میتوانند راه خودشان را بروند بنابراین پلیس رو برمیکرداند و متین و موقر راه میافتد سمت جایی که قبلاً ایستاده بود و مرد حاشیه ی جمعیت هم همانجا می ایستد و محوشدن دشمنش را تماشا میکند.

ترس حیوانی است شکارچی و سیری ناپذیر که درون ما زندگی میکند. نمیگذارد حضورش را فراموش کنیم. همین طور از وجود ما تغذیه میکند و دل و روده مان را به هم می‌پیچاند. همیشه غذا میخواهد و البته که لذیذترین غذاها را هم برمیدارد. خوراک مطبوعش شایعات مزخرف، اخبار بد، خیالاتی از سر ترس و تصاویر کابوس وارند. از میان هزار قلم شایعه و نشانه و فکر، ما همیشه بدترین ها را سوا میکنیم؛ آنهایی را که ترس بیشتر از همه دوست دارد، هر چیزی که هیولا را راضی و آسوده کند. اینجا مردی را می‌بینیم که دارد به حرفهای کسی گوش میکند رنگ از رخس پریده و رفتارش ناآرام است چه خبر است؟ دارد به ترسش خوراک میدهد و اگر چیزی نداشته باشیم که خوراک ترسمان کنیم چه؟ سراسیمه یک چیزی سرهم میکنیم و اگر (هرچند به ندرت ممکن است پیش بیاید) نتوانیم چیزی سرهم کنیم چه؟

دستپاچه هجوم میبریم سمت آدمهای دیگر، دنبالشان میگردیم سؤال میکنیم گوش میدهم و نشانه جمع میکنیم آنقدر که ترسمان سیراب شود.

همه ی کتابهایی که درباره ی انقلابها نوشته شده اند، با فصلی در شرح زوال قدرت متزلزل یا سیه روزی و رنجهای مردم شروع میشوند. این کتابها را باید با فصلی روانشناختی شروع کرد، فصلی که نشان بدهد چطور آدمی عاجز و وحشت زده یکبارہ بر وحشتش فائق می‌آید و ترس را کنار میگذارد. این فرایند نامتعارف که گهگاه - همچون ضربه یا شهودی ناگهانی - در یک لحظه محقق میشود توضیحات بیشتری می‌طلبد. آدمها از شر ترسشان خلاص میشوند و احساس رهایی میکنند .

بدون این احساس هیچ انقلابی در کار نخواهد بود. پلیس برمیگردد سر جایش و به فرمانده گزارش میدهد. فرمانده تیراندازان را می‌فرستد و بهشان دستور میدهد روی بام خانه های اطراف میدان مستقر شوند خودش با ماشین میرود وسط شهر و بلندگو به دست از جمعیت میخواهد متفرق شوند. اما هیچکس گوشش بدهکار نیست. بنابراین به گوشه ی امنی میخزد و دستور آتش میدهد. سلاحهای خودکار بر سر مردم آتش میبارد. وحشت همه جا را برمیدارد هنگامه ای به پا میشود و آنها که میتوانند فرار میکنند. بعد تیرباران قطع میشود. مرده ها در میدان مانده اند.

معلوم نیست عکس هایی را که پلیس بعد این کشتار از میدان گرفت به شاه نشان داده اند یا نه. فرض کنیم نشان داده اند ، فرض کنیم نشان نداده اند. شاه سخت کار میکرد و احتمالاً وقت نداشت روز کاری اش هفت صبح شروع میشد و نیمه شب پایان میگرفت عملاً فقط زمستانها که برای اسکی به سنت موریتس میرفت استراحت میکرد. حتی آنجا هم فقط دو سه مسیر میرفت و بعد به اقامتگاهش برمیگشت میرفت و برمیگشت سر کار.

مادام ل. آن وقتها را یادش می‌آید و می‌گوید شهبانو در سنت موریتس بسیار مردم دارانه رفتار میکرد، عکسی را شاهد می‌آورد که در آن شهبانو توی صف بالابرها ایستاده است. بله درست همین است که می‌گوید؛ زنی باهوش و دوست داشتنی آنجا ایستاده و به چوبهای اسکی اش تکیه کرده است. مادام می‌گوید تازه این در شرایطی بود که آنها آنقدر پول داشتند که شهبانو میتواند دستور بدهد برایش یک بالابر اختصاصی بسازند.

اینجا متوفی پیچیده لای ملافه‌هایی سفید، روی تخته‌هایی چوبی آرمیده تشییع کننده‌ها شتابان گام برمیدارند و لحظاتی پا به دو می‌گذارند، جوری که آدم خیال میکند عجله دارند تمام جمعیت در شتاب است، صدای گریه و زاری می‌آید و عزاداران بی‌قرار و پریشانند انگار صرف حضور متوفی خشمگینشان میکند. انگار میخواهند بی‌معطلی او را به خاک بسپارند بعد خوراک‌هایی سر مزار می‌چینند و ضیافت خاکسپاری برگزار میشود. از هر رهگذری دعوت میکنند به آنها بپیوندند و خوراکی بهش میدهند. آنها که گرسنه نیستند صرفا میوه‌ای برمیدارند سیبی یا پرتقالی، اما همه باید چیزی بخورند.

از فردایش مراسم یادبود شروع میشود. مردم به زندگی متوفی می‌اندیشند به قلب رئوف و طبع شریفش این ایام چهل روز طول میکشد. روز چهارم، خانواده دوستان و آشنایان در خانه‌ی متوفی جمع میشوند و همسایه‌ها دور و بر خانه گرد هم می‌آیند؛ کل خیابان، کل روستا جمعیتی انبوه آنها برای مراسم یادبود آمده‌اند، جمعیتی سوگوار رنج و اندوهشان به اوج دردناکش میرسد، به شیون و زاری جانشان به لب آمده اگر مرگ طبیعی بود و از سر تقدیر محتوم آدمی، این جمع شدن - که ممکن است یک شبانه روز هم طول بکشد - شامل چند ساعت سوگواری پرشور و دلخراش میشد و بعد هم حسی از تسکین درد و تسلیم فروتنانه در جان آدمها می‌نشست. اما اگر مرگ فجیع بود، یعنی اگر کسی متوفی را کشته بود، حس و حال تلافی جویی و عطش انتقام آدمها را فرا میگرفت. آنها در خشمی بی‌مهار و نفرتی عنان گسیخته نام قاتل را به زبان می‌آوردند، نام سبب ساز مصیبتشان را. معتقدند که قاتل حتی اگر دور از آنجا باشد، آن لحظه لرزه بر اندامش خواهد افتاد، بله چیز زیادی از عمرش نمانده.

ملتی که استبداد لگدکوبش، کرده خوار و زبونش ساخته و مجبورش کرده همچون شیء بی‌جانی باشد همواره در پی پناه است، پی جایی که بتواند در آن سنگر بگیرد دور خودش دیوار بکشد و خودش باشد. برای حفظ فردیت هویت و حتی زندگی روزمره اش راهی جز این ندارد. اما یک ملت که نمیتواند مهاجرت کند، بنابراین باید به جای مکان در زمان مهاجرت کند. رودرو با محنت‌ها و مخاطرات جهان واقعی که احاطه اش کرده‌اند، برمیگردد به گذشته‌ای که به نظرش بهشتی گمشده می‌آید امنیت خود را در آداب و رسومی چنان کهن - و بنابراین چنان مقدس - بازمیابد که قدرت می‌تواند به جنگشان برود.

از همین روست، که زیر یوغ هر نظام مستبدانه‌ای، آداب و رسوم، باورها و نمادهای قدیمی به تدریج احیا میشوند تا در برابر و علیه اراده‌ی استبداد به کار گرفته شوند. هر پدیده‌ی کهنی معنایی نو مییابد مفهومی تازه و برانگیزنده، این تغییر با تردید و ابتدا بیشتر در خفا روی میدهد، اما هرچه استبداد تحمل ناپذیرتر و طاقت فرساتر میشود، قدرت و دامنه‌ی بازگشت به قدیم هم بیشتر میشود بعضی‌ها این روند را بازگشتی قهقرایی به قرون وسطا میخوانند. خب، شاید هم اینطور باشد اما اغلب راهی است برای اینکه مردم مخالفشان را نشان بدهند. قدرت ادعا میکند مظهر پیشرفت و تجدد است، پس ما نشان میدهم ارزشهایمان فرق دارد. قضیه بیشتر دشمنی سیاسی است تا میل بازیابی دنیای از یاد رفته‌ی نیاکان. فقط بگذار زندگی بهتر شود و آداب و رسوم کهن رنگ و بوی شورانگیزشان را از دست بدهند و دوباره بشوند همان چیزی که قبلاً بودند - تشریفاتی آیینی برگزاری مراسم چهل مردگان چنین آیینی بود و تحت تأثیر مخالفت روز افزون ناگهان بدل شده بود به کنشی سیاسی آنچه بیشتر مراسمی با حضور خانواده و همسایه‌ها بود، حالا تبدیل شده بود به تجمعی اعتراضی چهل روز پس از وقایع قم، مردم در مساجد شهرهای مختلف ایران جمع شدند تا یاد قربانیان کشتار را گرامی بدارند، اوضاع تبریز چنان وخیم شد که شورشی در گرفت. جمعیتی در خیابان راه افتادند و فریاد کشیدند: «مرگ بر شاه».

سر و کله‌ی ارتش پیدا شد و در شهر سیل خون راه انداخت. صدها نفر کشته شدند و هزاران نفر مجروح. چهل روز، بعد شهرها باز مراسم سوگواری به پا کردند؛ وقت گرامی داشت یاد کشتگان تبریز بود. در یکی از شهرها - اصفهان - جمعیتی انبوه، نومید و خشمگین به خیابانها ریختند، ارتش راهپیمایان را محاصره کرد و رگبار گلوله بر سرشان بارید. جماعت بیشتری جان خود را از دست دادند. چهل روز دیگر میگذرد و جمعیت سوگوار در ده‌ها شهر گرد هم می‌آیند تا یاد کشته شدگان اصفهان را گرامی بدارند؛ راهپیمایی‌هایی دیگر و کشتارهایی دیگر چهل روز بعد، همین اتفاق در مشهد تکرار میشود، دفعه‌ی بعد در تهران و باز هم در تهران. سرآخر تمام شهرهای بزرگ و کوچک مملکت صحنه‌ی تظاهرات میشوند.

به این ترتیب انقلاب ایران در چرخه‌ی طغیان‌هایی شکوفا میشود که با فواصل چهل روزه از پی هم می‌آیند هر چهل روز یک بار، وقت طغیان نومیدی و خشم و خون است، طغیانی هر بار هولناک‌تر جمعیتی انبوه‌تر و قربانیانی بیشتر. کم‌کم ساز و کار وحشت شروع میکند به وارونه عمل کردن وحشت می‌آفرینند تا بترسانند، اما حالا وحشتی که اصحاب قدرت به کار می‌گیرند ملت را به مبارزاتی تازه و حملاتی تازه برمی‌انگیزد.

واکنش شاه نمونه بارز واکنش همه ی حاکمان خودکامه بود اول حمله و سرکوب و بعد فکرکردن به ماجرا و بعد چی؟ اول قدرت نمایی و ضرب شست نشان دادن و بعد احتمالاً نشان دادن اینکه توی کله‌اش مغز هم هست برای قدرت خودکامه بسیار مهمتر است که قوی به نظر بیاید تا اینکه بابت داشتن عقل و شعور تحسینش کنند. از این گذشته، عقل و شعور برای یک خودکامه چه معنایی دارد؟ معنایش مهارت در استفاده از قدرت است. یک خودکامه ی عاقل میدانند کی و چطور حمله کند.

این قدرت نمایی همیشگی لازم است، چون هر نظام خودکامه ای اساساً پست ترین غرایز رعایای خود را طلب میکند، ترس، ستیز با همسایه ها و چاپلوسی. وحشت کارآمدترین حربه برای برانگیختن این غرایز است. سرچشمه ی این وحشت هم ترس از قدرت است.

یک حاکم خودکامه اعتقاد دارد انسان جانوری پست و فرومایه است. آدمهای فرومایه دربارش را پر میکنند و دور و برش را میگیرند، جامعه ی وحشتزده تا مدتها هم چون توده ای آشفته و بی فکر رفتار خواهد کرد. فقط کافیسست سیرش کنی تا اطاعت کند. تفریحاتشان را که فراهم کنی، دیگر خوشبختند. زرادخانه ی کمابیش کوچک، ترفندهای سیاسی هزار سال است که تغییری نکرده.

برای همین است که در عرصه ی سیاست این همه آدم ناشی و نابلد داریم، این همه آدمهایی که مطمئنند اگر قدرت داشتند، خوب میدانستند چطور باید حکومت کنند. با این حال اتفاقات غافلگیرکننده ای هم ممکن است بیفتد. اینجا جمعیتی خوب خورده و خوب سرگرم شده هست که دست از اطاعت برمیدارد و رفته رفته چیزی بیش از سرگرمی میخواهد. آزادی میخواهد و طلب عدالت میکند. حاکم خودکامه یکه میخورد. درکی از انسان در اوج کمال و شرافتش ندارد. سرانجام هم چنین انسانی است که دیکتاتوری را تهدید میکند؛ او دشمن این نظام است بنابراین نظام استبدادی تمام زورش را جمع میکند تا او را نابود کند. دیکتاتوری مردم را تحقیر میکند، اما همزمان جان میکند تا مردم به رسمیت بشناسندش. چنین نظامی به رغم بی قانونی - یا به بیان دقیق تر، چون دیکتاتوری بی قانون است - خودش را به در و دیوار میزند تا مشروعیتی به دست بیاورد. نسبت به این موضوع بی اندازه حساس است حساسیتی بیمارگونه به علاوه از یک جور احساس حقارت هم رنج میبرد (البته کاملاً در خفا).

در نتیجه برای اینکه به خودش و دیگران نشان دهد چطور همه ی مردم تأییدش میکنند، از هیچ کاری دریغ نمی کند. حتی اگر این حمایت عمومی صرفاً ادا و اطوار باشد، باز احساس رضایت می کند. اصلاً گیریم همه ی این حمایتها ظاهری باشد، مگر چه میشود؟ دنیای دیکتاتوری پر است از تظاهر.

شاه هم احساس میکرد نیازمند تأیید است. برای همین بعد خاکسپاری واپسین قربانیان کشتار تبریز در شهر تظاهراتی هم به حمایت از سلطنت برگزار شد. هواداران حزب شاه «رستاخیز»، در مراکز

عمومی شهر گرد هم آمدند تصاویر رهبرشان را در دست داشتند که بر فراز سر همایونی اش خورشیدی نقش شده بود کل دولت در میدان سان حاضر بود. نخست وزیر جمشید آموزگار، جمعیت را خطاب قرار داد. سخنران در شگفت بود که چگونه مشتی هرج و مرج طلب و خراب کار توانسته اند اتحاد مردم را در هم بشکنند و آرامش جامعه را مختل کنند.

«اینها آن قدر تعدادشان کم است که حتی نمی‌شود بهشان گفت گروه، چند نفری بیشتر نیستند.» گفت: «خوشبختانه سراسر مملکت یکصدا کسانی را محکوم میکنند که میخواهند خانه و سعادت ما را ویران کنند.» بعد بیانیه ای در حمایت از شاه صادر شد. تظاهرات که تمام شد شرکت کنندگان بی سر و صدا راهی خانه شدند. بیشترشان را سوار اتوبوس کردند و به شهرستانهای اطراف فرستادند؛ آنها را برای شرکت در این مراسم از شهرستان به تبریز آورده بودند.

بعد این تظاهرات شاه حال بهتری داشت. به نظر می‌آمد دوباره سرپا شده، تا آن موقع داشت با ورق هایی پر از لکه‌های خون بازی میکرد. حالا تصمیم گرفته بود با یک دست ورق تمیز بازی کند. برای جلب حمایت عمومی، چندتایی از افسرانی را که واحدهای زیردستان به مردم تبریز شلیک کرده بودند برکنار کرد این کار زمزمه نارضایتی نظامیان عالی رتبه را در پی داشت، برای به دست آوردن دل آنها دستور داد به مردم اصفهان تیراندازی کنند.

مردم با طغیان خشم و بیزاری پاسخ دادند. شاه میخواست مردم را آرام کند، پس رئیس ساواک را برکنار کرد سگرمه های ساواک در هم رفت. برای دلخوش کردن مأموران ساواک بهشان اجازه داد هر کس را دلشان میخواهد دستگیر کنند. به این ترتیب، با تغییر جهت ها، انحراف ها، از این شاخه به آن شاخه پریدنها و زیگزاگ رفتن های، گام به گام به سوی پرتگاه رفت.

شاه را سرزنش میکردند که مردی متزلزل است. میگفتند سیاست مدار باید قاطع و مصمم باشد. اما قاطع در چه؟ شاه در حفظ تاج و تختش قاطع بود و برای رسیدن به این هدف به هر امکانی چنگ میزد. تیراندازی را امتحان کرد، گسترش دموکراسی را هم همینطور. مردم را زندانی و بعد آزادشان کرد. بعضی را با تیر زد و بعضی دیگر را ارتقای مقام داد. تهدید کرد و بعد تحسین کرد. همه اش هم پوچ و عبث.

مردم دیگر شاه نمیخواستند؛ دیگر آن نوع قدرت حاکم را نمیخواستند. غرور و خودبینی شاه باعث سقوطش شد. او خودش را پدر کشورش می انگاشت اما کشور علیه اش به پا خاست، سخت رنجید و دلش شکست. به هر قیمتی و متأسفانه (حتی به قیمت خون) می خواست تصویر مردمی خوشبخت را بازسازی

کند که قدرشناسانه در پیشگاه ولی نعمتشان سر به خاک می‌سایند، تصویری که سالها بدان عشق ورزیده بود اما فراموش کرده بود مردمان عصر ما طالب حقتد نه لطف.

شاید هم به این خاطر نابود شد که خودش را زیادی جدی می‌گرفت و بیش از حد مهم میدانست. از صمیم قلب معتقد بود مردم او را می‌پرسند. باور داشت او را بهترین و ارزشمندترین عضو خودشان میدانند: خیر اعلی.

طغیان مردم در نظرش رویدادی بود باورنکردنی و تکان دهنده، بسیار فراتر از ظرفیت های او. فکر کرد باید بلافاصله واکنش دهد. بدین ترتیب کارش به تصمیمات خشن جنون آمیز و احمقانه کشید، خونسردی و رندی لازم را نداشت. میتوانست بگوید: «دارن راهپیمایی می کنن؟ خب بذار راهپیمایی کنن شیش ماه؟ یه سال؟ صبر میکنم به هر حال من که از کاخ جنب نمیخورم.»

و احتمالاً مردم هم سرانجام سرخورده و بدخلق برمی‌گشتند به خانه هایشان، چون توقع نامعقولی است که مردم تمام عمرشان را توی تظاهرات بگذرانند. اما شاه نمیخواست صبر کند. و در سیاست باید بلد باشی چطور صبر کنی.

یکی دیگر از علل سقوطش این بود که کشور خودش را نمی‌شناخت کل زندگی اش را در کاخ گذراند. احتمالاً وقتی هم که از کاخ بیرون می‌آمد، کارش به آدمی می مانست که وسط سرمایه‌پر سوز سرش را از لای در اتاقی گرم و نرم بیرون می‌آورد، لحظه ای به دور و بر نگاه میکند و بعد سرش را میبرد تو! اما قوانین مشابهی بر حیات همه ی کاخها حاکم است، قوانینی که همه چیز را از شکل میاندازد و ویران میکند. از کهن ترین ادوار چنین بوده چنین هست و چنین خواهد بود. میشود ده تا کاخ نو ساخت اما به محض اینکه کار ساختنش تمام شود همان قواعدی در آنها حاکم خواهد شد که پنج هزار سال قبل در کاخها حکمفرما بوده است. تنها راه حل این است که کاخ را محل گذر بدانیم مثل تراموا یا اتوبوس سوار میشوی، مدتی سواری میکنی و بعد پیاده میشوی. چه خوب است آدم یادش باشد در ایستگاه درست پیاده شود و زیاد سوار نماند.

سخت ترین کار این است که حین زندگی در کاخ به زندگی دیگر و متفاوتی فکر کنی؛ مثلاً زندگی خودت اما بیرون، کاخ منهای کاخ آن اواخر، حاکم تازه می‌فهمد مردم میخواهند کمکش کنند از مخصصه رها شود. افسوس که ممکن است در چنین لحظاتی جان افراد بسیاری از دست برود، مسئله ی نیکنامی در سیاست شارل دوگل را در نظر بگیرد، سیاستمداری نیکنام:

یک همه پرسی را باخت میزش را جمع وجور کرد از کاخ بیرون رفت و هیچ وقت هم برنگشت. میخواست فقط در شرایطی حکومت کند که اکثریت قبولش داشته باشند، لحظه ای که فهمید اکثریت دیگر

اعتمادی به او ندارد گذاشت و رفت. اما چند نفر شبیه اویند؟ دیگران گریه سر خواهند داد، اما از جایشان تکان نخواهند خورد. ملت را شکنجه خواهند، داد اما جنب نخواهند خورد.

اگر از یک در بیرونشان کنند دزدکی از در دیگری می‌آیند تو. اگر با لگد از پله‌ها پرتشان کنند پایین، شروع میکنند به خزیدن تا دوباره بیایند. بالا اگر مجال ماندن - یا برگشتن - بیابند، طلب عفو میکنند تا کمر خم میشوند، ادا درمی‌آورند و به دروغ لبخند میزنند. دستهایشان را جلو خود میگیرند و نشان میدهند می‌بینید، هیچ خونی رویشان نیست، اما همین که باید دستها را نشان بدهند کافی است تا از فرط شرمساری آب شوند. جیب هایشان را پشت و رو میکنند: ببینید، چیز زیادی تویشان نیست اما همین نشان دادن جیب‌ها... چقدر خفت بار.

شاه وقتی از کاخ میرفت گریه میکرد. توی فرودگاه هم داشت گریه میکرد مدتی بعد در مصاحبه هایش توضیح داد چقدر پول دارد و اینکه دارایی اش کمتر از آن است که مردم فکر میکنند.

بارها بی هیچ قصد و هدفی توی تهران پرسه زدم همه‌ی روز از خلأ کسالت بار اتاقم فرار میکردم و از رفتار پرخاشگرانه و تهمت آمیز عجوزه‌ای که اتاقم را تمیز میکرد همیشه پول میخواست. پیراهن‌های تمیز و اتوکشیده ام را که تازه از رختشوی خانه برگشته بودند بر میداشت توی آب خیسشان میکرد، روی بندوی آویزان میکرد و دستمزد میخواست. برای چه؟ برای خراب کردن پیراهن‌هایم؟ پنجه‌ی استخوانی اش همیشه برای گدایی از زیر چادر به بیرون دراز بود. میدانستم پول ندارد اما من هم نداشتم. این را نمیفهمید. آدمی که از دنیای بیرون می‌آید بنا به تعریف پولدار است. صاحب هتل شانه بالا میانداخت «از

دست من کاری برنمی‌آد. آقای عزیز یکی از نتایج انقلاب اینه که اون زن حالا قدرت داره.»

صاحب هتل مرا متحد بی چون و چرای خود میدانست، یک ضدانقلاب نظرات من به گمانش لیبرال می‌آمد؛ آن زمان لیبرالها نیز، مثل قدر قدرتان حاکم، در معرض تندترین حملات بودند. بین خدا و شیطان یکی را انتخاب کنید! تبلیغات رسمی از همه توقع داشت موضعشان را صریحاً اعلام کنند. دوره‌ی تصفیه‌ها آغاز شده بود، دوره‌ای که آن را «وارسی دستهای همدیگر» میخواندند.

دسامبر را به پرسه زدن در شهر گذراندم. شب سال نو آخرین شب سال ۱۹۷۹، داشت نزدیک می‌شد. دوستی زنگ زد و خیر داد در تدارک یک مهمانی است. یک شب خوشگذرانی حسابی و احتیاطاً مخفی مرا هم دعوت کرد. جواب رد دادم و گفتم برنامه‌های دیگری دارم. بهتش زد که چنین شبی در تهران چه برنامه‌ای میتوانم داشته باشم. جواب دادم برنامه‌ای عجیب، که نزدیک ترین جواب به حقیقت بود تصمیم داشتم شب سال نو را بروم به سفارت آمریکا. میخواستم بینم جایی که تمام دنیا داشتند درباره‌اش

حرف میزدند آن شب چه شکلی است. ساعت یازده از هتل بیرون زدم. راه زیادی در پیش نداشتم شاید دو و نیم کیلومتر.

راحت میشد این مسیر را رفت، چون سرپایینی بود. سرمای هوا در جان آدم رسوخ میکرد و باد خشک سردی میآمد. احتمالاً در کوهستانها کولاک داشت میآمد. بیداد میکرد قدم زنان از خیابانهای خالی گذشتم، خیابانهای خالی از عابران و مأموران گشت خیابانهای خالی از آدمی البته جز آجیل فروشی که در میدان ولیعهد توی دکه اش نشسته بود و برای در امان ماندن از گزند سرما سر و صورتش را کاملاً شال گردنهایی گرم پوشانده بود. به فروشنده های پاییزه ی خیابان پولنای ورشو میمانست. کیسه ای آجیل خریدم و مثنی ریال بهش دادم، خیلی زیاد؛ هدیه ی کریسمس بود. حالی اش نشد. پول آجیل را شمرد و با حالتی جدی و شرافتمندانه باقی پول خردها را پس داد بدین ترتیب تنها تلاشی که بدان امید بسته بودم پس زده شد و نتوانست دست کم لحظه ای مرا به تنها آدم دیگری که در آن شهر مرده ی منجمد دیده بودم نزدیک کند. به قدم زدن ادامه دادم و بترین درب و داغان مغازه ها را نگاه میکردم پیچیدم توی تخت جمشید. از کنار بانکی سوخته گذشتم، سینمایی داغ خورده از لهیب آتش، هتلی خالی و یک دفتر هواپیمایی خاموش. بالاخره رسیدم به سفارت، روزها آنجا شبیه یک مرکز تجاری بود، یک اردوگاه شلوغ یک پارک تفریحات سیاسی پرهیاهو که میتوانستی در آن داد بزنی و دق دلیات را خالی کنی میتوانی بیایی، اینجا به ابر قدرت دنیا دشنام بدهی و مطلقاً هم هیچ عواقبی در انتظارت نباشد. طبعاً همیشه داوطلبان بسیاری آماده ی این کار بودند و جلو سفارت انباشته از جمعیت بود. اما الان که نیمه شب داشت نزدیک میشد، هیچکس آنجا نبود جایی که داشتم دور و برش قدم میزدم میتوانست صحنه ای بزرگ باشد، که مدتها پیش آخرین بازیگران رهایش کرده اند، فقط تکه هایی از لوازم بی صاحب مانده ی صحنه و حال و هوای آزاردهنده ی یک شهر ارواح باقی مانده بود. باد پرچم های پاره پاره را تکان میداد و پرده ی نقاشی بزرگ دسته ای از شیاطین را موج میانداخت که داشتند خودشان را بر فراز آتش دوزخ گرم میکردند.

جلو این صحنه کارتر با کلاه سیلندری منقش به پرچم آمریکا کیفی پر از طلا را تکان میداد و همزمان امام علی آماده ی شهادت بود، یک میکروفون و باتری های بلندگوها، هنوز بر سکویی بودند که سخنرانان پرشور از روی آن جمعیت را به خشم و غلیان برمیانگیختند. منظره ی بلندگوهای خاموش تأثیر فضا را ژرف تر میکرد تهی از زندگی، خلا. رفتم بالاتر دم ورودی اصلی.

طبق معمول با قفل و زنجیر بسته بود، چون هیچ کس قفل دروازه را تعمیر نکرده بود؛ جمعیت موقع هجوم به سفارت قفل را شکسته بود. نزدیک در دو نگهبان جوان ایستاده بودند از سرما جمع شده در

خودشان تکیه داده به دیوار بلند آجری و اسلحه های خودکار آویزان از شانه هایشان - دانشجویان پیرو خط امام. به نظرم آمد دارند چرت میزنند در پس زمینه، وسط درختها، ساختمان روشنی بود که گروگانها را آنجا نگه میداشتند به دقت پنجره ها را دید زدم اما چیزی ندیدم نه آدمی و نه سایه ای. نگاهی به ساعت انداختم نیمه شب بود، دستکم در تهران سال نو داشت شروع میشد، جایی در دنیا ساعتها داشتند زنگ میزدند شامپاین کف میکرد و بزم های مفصل با لذت و هیجان در تالارهای درخشان و رنگارنگ ادامه مییافت. لابد تمام اینها در سیاره ای دیگر و متفاوت از این یکی رخ میداد، متفاوت از اینجا که حتی کوچکترین صدا یا سوسوی نوری در کار نبود آنجا ایستاده بودم و داشتم یخ میزدم. ناگهان از خودم پرسیدم چرا تمام دنیا را ول کرده ام و آمده ام اینجا جایی که همه رهایش کرده بودند، جایی که آدم را واقعا افسرده میکرد، نمیدانستم آن شب فقط به سرم زد که من باید آنجا باشم.

هیچ کدامشان را نمی شناختم، نه آن پنجاه و دو آمریکایی و نه آن دو ایرانی را حتی نمیتوانستم با آنها معاشرت کنم. شاید فکر میکردم ممکن است آنجا اتفاقی بیفتد اما هیچ اتفاقی نیفتاد. سالگرد رفتن شاه و سرنگونی سلطنت داشت نزدیک میشد به همین مناسبت تلویزیون مدام صحنه های انقلاب را نشان میداد. از بسیاری جهات همه شان شبیه هم بودند تصاویر و موقعیت های مشابهی تکرار میشدند همیشه پرده ی اول شامل صحنه ی حرکت دسته های عظیمی از مردم بود. به تصویر کشیدن ابعاد چنین صحنه ای کاری دشوار است. رودی انسانی است وسیع و خروشان، همواره در جریان از بام تا شام در خیابان اصلی شهر در تب و تاب سیل است. سیلی بی امان که در یک لحظه همه چیز رامی بلعد و در خود غرق میکند، جنگل مشت های بالاگرفته ای که به نشانه ی تهدید با آهنگی موزون حرکت میکنند. جنگلی موحش انبوه خروشان جمعیتی که شعار میدهند: «مرگ بر شاه!»

نمای نزدیک از چهره ها خیلی کم است. فیلمبردارها مجذوب منظره ی این نخستین غرش های طوفان شده اند. ابعاد آنچه می بینند اسیرشان کرده، انگار ناگهان خودشان را پای کوه اورست یافته اند. طی ماههای آخر انقلاب، این طغیان میلیونی در خیابانهای همه ی شهرها برپا بود. مردم در حرکت بودند و هیچ اسلحه ای نداشتند: قدرتشان در تعدادشان نهفته بود و در اراده ی استوار و تزلزل ناپذیرشان.

پرده ی دوم دراماتیک ترین پرده است. فیلمبردارها روی بام خانه ها می ایستند و صحنه ی گسترده را از بالا در قاب دوربین جای میدهند از منظری فراگیر اول نشانمان میدهند در خیابان چه خبر است. دو تانک و دو زره پوش آنجا ایستاده اند. سربازها با کلاه خود و جلیقه ضد گلوله در مقرهای تیراندازی شان،

وسط پیاده‌روها و خیابانها، مستقر شده‌اند. منتظرند حالا فیلمبردارها راهپیمایانی را نشان میدهند که دارند نزدیک میشوند. جمعیت اول در چشم انداز دوردست خیابان ظاهر میشود، اما به‌زودی از نزدیک می‌بینیمش. بله، این اولین موج سیلاب است: مردها دارند می‌آیند، زنها و بچه‌ها هم همینطور. لباس سفیدی نشان است، نماد آمادگی برای مرگ. فیلمبردارها چهره‌هایشان را نشانمان میدهند چهره‌هایی هنوز زنده. چشم‌هایشان، بچه‌ها خسته اما آرام، میخواهند ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد. جمعیت، که یک راست به سوی تانکها می‌آید، هرگز پا سست نمیکند.

حتی لحظه‌ای هم نمی‌ایستد مردم - جمعیتی سحر شده؟ طلسم شده؟ سودازده؟ - چنان قدم برمیدارند که انگار هیچ چیز نمی‌بینند، انگار دارند بر زمینی نامسکون پرسه میزنند جمعیتی که در این لحظه به راه افتاده تا وارد بهشت شود.

اینجا تصویر میلرزد چون دست فیلمبردارها دارد میلرزد بنگ تیراندازی، صفر گلوله‌ها در تلویزیون صدای جیغ می‌آید نماهای نزدیک از سربازان که دارند خشاب عوض میکنند، نمای نزدیک از برجک تانکی که از چپ به راست میچرخد، نمای نزدیک از یک افسر میان پرده‌ای خنده دار؛ کلاه خودش افتاده روی چشم‌هایش نمای نزدیک پیاده‌رو و بعد تصویر تند و ناگهانی میرود بالا، تا روی دیوار خانه‌ای آن دست خیابان تا بالای پشت بام و دودکش، به درون فضایی سفید که داخلش فقط حاشیه‌ی ابری به چشم می‌آید. بعد قابی خالی و سیاه زیرنویس تصویر میگوید این آخرین صحنه‌ای بود که آن فیلمبردار گرفت اما باقی نجات یافتند تا شواهد را باز یابند و حفظ کنند.

پرده‌ی آخر شامل تصاویر پس از مرگ است. مرده‌ها اینجا و آنجا دراز شده‌اند مردی زخمی خودش را به سمت دری میکشد، آمبولانس‌ها به سرعت می‌گذرند، مردم فرار میکنند زنی دست‌هایش را پیش آورده و می‌گرید، مردی چهارشانه و خیس عرق میکوشد پیکر دیگری را جابه‌جا کند. جمعیت عقب‌نشسته متفرق شده و غرق در آشوب روانه‌ی خیابانهای کوچک فرعی است. یک هلیکوپتر کمی بالاتر از پشت بامها در پرواز است. چند راسته آن طرف‌تر آمد و شد معمول مردم آغاز شده، زندگی روزمره‌ی شهر.

چنین صحنه‌ای را به یاد دارم: تظاهرکننده‌ها دارند پیش میروند، از کنار یک بیمارستان که می‌گذرند سکوت میکنند، نمیخواهند مزاحم بیماران شوند. یا منظره‌ای دیگر پسر بچه‌هایی از پی جمعیت می‌آیند آشغالها را برمیدارند و توی سطل آشغال میاندازند. خیابانی که تظاهرکننده‌ها از آن گذشته‌اند باید تمیز باشد. تکه‌ای از یک فیلم بچه‌ها دارند از مدرسه به خانه برمیگردند صدای تیراندازی میشنوند و

میدوند سمت صدای گلوله ها جایی که سربازان به مردم شلیک کرده اند. بچه ها ورق هایی از دفتر مشق خود میکنند و آنها را به خون تازه ی روی پیاده رو آغشته میکنند انگار هشدار ی باشد - مراقب باشید! آنجا تیراندازی است فیلمی از اصفهان را چندین بار نشان داده اند.

تظاهرات دریای سرها، دارد از میدانی فراخ میگذرد یکباره ارتش از هر طرف مردم را به رگبار می‌بندد. مردم در میانه ی فریادها، غوغای جمعیت و گریزهای بی هدف شتابان پا به فرار می‌گذارند. سرانجام میدان خالی میشود. درست وقتی آخرین نجات یافتگان نیز از میدان دید خارج میشوند. دوربین کف برهنه ی میدان عظیم را نشان میدهد و تازه می‌فهمیم معلولی بی پا نشسته روی صندلی چرخدار، درست وسط میدان جا مانده است. او هم می‌خواهد فرار کند، اما یکی از چرخها گیر کرده (فیلم نشان نمیدهد چرا) گلوله ها از همه سو روانند و او از روی غریزه، سرش را میان دستهایش پنهان کرده بعد با درماندگی تکانی به چرخها میدهد اما به جای اینکه راه بیفتد، مدام در یک نقطه دور خودش میچرخد. صحنه چنان تکان دهنده است که سربازان لحظه ای از تیراندازی دست بر میدارند انگار منتظر دستور خاصی باشند.

سکوت چشم اندازی وسیع و خالی می‌بینیم که در اعماق آن درست وسط صحنه از این فاصله به سختی میشود تشخیص داد، چیزی شبیه حشره ای زمین گیر و محتضر دیده میشود، پیکر مچاله ی انسانی تنها که هنوز دارد تقلا میکند و تار تنیده بر گرداگردش نیز تنگتر میشود. دوباره شلیک میکنند به تنها هدف باقی مانده، مرد که کمی بعد برای همیشه بی حرکت شد (بنا به گفته ی راوی فیلم) یکی دو ساعت همانجا وسط میدان ماند همچون مجسمه ی یادبودی برای بازدید عموم.

فیلمبردارها بیش از حد نمای دور میگیرند. نتیجه اینکه جزئیات تصاویر را از دست میدهند، اما به واسطه ی جزئیات است که میشود همه چیز را نشان داد. جهان را میتوان در قطره آبی دید. نمای نزدیک آدم هایی را که در راهپیمایی ها شرکت میکنند از دست میدهم. گفت وگوها را از دست میدهم. آن مرد که در صف تظاهرات پیش میرود چه پرشور و امیدوار است. پیش میرود چون از چیزی مطمئن است. پیش میرود، چون اعتقاد دارد میتواند کاری را به انجام برساند. مطمئن است حال و روزش بهتر خواهد شد. راه میرود و فکر میکند خب اگر پیروز شویم، دیگر کسی با من مثل سگ رفتار نخواهد کرد.

به کفش فکر میکند برای همه ی اعضای خانواده اش کفش های خوب خواهد خرید، به خانه فکر میکند. اگر پیروز شویم دیگر مثل آدم زندگی خواهم کرد. یک دنیای تازه؛ او، آدمی عادی قرار است شخصا با یک وزیر آشنا بشود و همه ی کارها زیر نظر خودش انجام شود، اصلاً چرا وزیر! خودمان برای رتق و فتق امور کمیته ای تشکیل میدهم فکرها و نقشه های دیگری هم دارد، هیچکدام خیلی دقیق یا مشخص نیستند، اما همه شان خوبند، همه شان قرار است آدمها را خوشحال کنند، چون بهترین ویژگی را دارند.

عملی خواهند شد. احساس مهم بودن میکند، احساس میکند قدرت درونش دارد اوج میگیرد، چون با گام برداشتن در راهپیمایی در انقلاب هم سهیم میشود.

برای نخستین بار سرنوشتش را خود به دست میگیرد، برای نخستین بار نقشی ایفا میکند اثری میگذارد درباره ی چیزی تصمیم میگیرد - برای نخستین بار وجود دارد.

یک بار دیدم راهپیمایی خودجوشی شکل گرفت. مردی در خیابان منتهی به فرودگاه قدم میزد. داشت سرود میخواند سرودی درباره ی الله اکبر صدایی خوش آهنگ و رسا، داشت با طنینی باشکوه و برانگیزنده حین قدم زدن به هیچ چیز و هیچکس توجهی نداشت دنبالش راه افتادم چون دلم میخواست سرود خواندنش را بشنوم به یک چشم به هم زدن مشتی بچه که داشتند توی خیابان بازی میکردند به او پیوستند و شروع کردند به خواندن. بعد دسته ای مرد آمدند و سر و کله ی جماعتی زن کم رو هم پیدا شد. وقتی تعداد راهپیمایان به حدود صد نفر رسید، ناگهان جمعیت به سرعت - و در واقع با ضربی هندسی - شروع کرد به زیاد شدن چنانکه الیاس کانتی اشاره کرده، جمعیت جمعیت میآورد. اینجا آدمها اساساً دوست دارند جزئی از جمعیت باشند؛ جمعیت قوی شان میکند و به اهمیت شان میافزاید حرف دلشان را در قالب جمعیت به زبان میآورند، در جست و جوی جمعیتند و وقتی با آن میآمیزند، به وضوح از شر چیزی خلاص میشوند که وقت تنهایی همواره درونشان حضور دارد و باعث میشود احساس بدی داشته باشند.

در همان خیابان که (قبلاً اسمش شاهرضا بود و حالا شده انقلاب) یک پیرمرد ارمنی ادویه و خشکبار میفروشد. مغازه اش در هم و برهم و شلوغ است، برای همین جنس هایش را توی پیاده رو میگذارد - کیسه ها و سبدها و شیشه های کشمش، بادام، خرما، آجیل، زیتون، زنجبیل، انار، آلو، فلفل ارزن و دهها خوردنی هوس انگیز دیگر با اسم ها و کاربردهایی که برای من ناشناخته است. از دور که نگاه میکنی در پس زمینه ی آن بنای گچی ریخته ی خاکستری، اجناسش به پالتی پُر مایه و رنگارنگ میمانند، به تابلویی که آمیزه ی است از سلیقه و تخیل سرشار. به علاوه مغازه دار هر روز آرایش رنگها را هم عوض میکند خرماهای قهوه ای کنار پسته های رنگ پریده و زیتون های سبز و فردایش بادامهای سفید جای خرماهای گوستی را میگیرند و خرواری پوست خشک فلفل به رنگ سرخ آتشین همان جایی دیده میشود که پیشتر ارزهای طلایی بودند. فقط به خاطر حس و حالش نیست که مدام به دیدن این طراحی رنگارنگ میروم، تقدیر هر روزه ی این نمایشگاه رنگین منبع خبری است در باب آنچه قرار است در سیاست رخ دهد، چون انقلاب بلوار راهپیمایی هاست. اگر صبح در پیاده رو از نمایش رنگ خبری نباشد یعنی ارمنی پیر دارد خودش را برای روزی ملتهب آماده میکند - راهپیمایی ای خواهد بود ترجیح میدهد میوه ها و ادویه هایش را قایم کند تا اینکه بیرون بگذارشان و همه زیر دست و پای جماعت له شوند این ضمناً یعنی من هم باید

دست به کار شوم و سر دربیاورم کی قرار است راهپیمایی کند و برای چی، از آن طرف اگر همانطور که از پایین خیابان می‌آیم ببینم پالت رنگین و درخشان آقای ارمنی برقرار است، یعنی امروز بناست یک روز معمولی آرام و بی حادثه باشد و من میتوانم با خیال راحت پی لیوانی ویسکی بروم سراغ لئون.

توی همان خیابان انقلاب کمی پایین تر نانوائی ای هست که نان داغ و تازه میفروشد. نان ایرانیها شبیه کیکی گنده و تخت است. تنوری که این کیک ها را تویش میپزند، حفره ای است به عمق تقریباً سه متر که توی زمین می‌کنند و دیواره ای سفالی زمختی دارد. کف حفره آتشی شعله میکشد. اگر زنی به شوهرش خیانت کند، او را توی چنین چاه آتشی میاندازند. پسر بچه ای دوازده ساله، رازک نادری توی این نانوائی کار میکند، کسی باید همت کند و فیلمی درباره ی رازک بسازد. نه ساله بوده مادر دو خواهر و سه برادر کوچکترش را گذاشته و از روستایی نزدیک زنجان، در ششصد کیلومتری پایتخت دنبال کار به تهران آمده از آن زمان به بعد، نان آور خانواده اش بوده است، چهار صبح بیدار میشود و جلو تنور زانو میزند آتش گرگر میکند و تف مهیبش از تنور بیرون میزند، رازک با ترکه ای دراز قرص های خمیر نان را به دیواره های سفالی می‌چسباند و مراقب است وقتی خوب پختند، آنها را از تنور بیرون بیاورد تا نه شب کارش همین است. پولی را که درمیآورد برای مادرش میفرستد.

دار و ندارش یک چمدان است و پتویی که شبها دور خودش می‌پیچد، رازک مدام شغل عوض میکند و اغلب بیکار است. میداند فقط خودش مقصر است. سه چهار ماه از آمدنش که میگذرد، کم کم دلش برای مادرش تنگ میشود. مدتی با این دلتنگی می‌جنگد اما بالاخره سوار اتوبوس میشود و به روستایش برمیکردد دلش میخواهد تا جایی که میشود پیش مادرش بماند، اما میداند که نمیتواند؛ او تنها نان آور خانواده است و باید کار کند. برمیکردد تهران و می‌بیند کس دیگری کارش را گرفته. پس میرود به میدان گمرک، محل جمع شدن بیکارها.

گمرک بازار کار ارزان قیمتی است و هر کس آنجا می‌آید خودش را به کمترین دستمزد میفروشد. با این حال رازک باید یکی دو هفته ای منتظر شود تا کسی استخدامش کند. تمام روز توی میدان می‌ایستد، سرمازده، خیس آب، گرسنه. سرآخر سر و کله ی مردی پیدا میشود و چشمش او را میگیرد، رازک خوشحال است؛ دوباره سر کار خواهد رفت اما خوشیاش دیری نمی‌پاید و دلتنگی طاقت فرسا دوباره برمیکردد رازک هم باز میرود سراغ مادرش و بعد دوباره برمیکردد به میدان گمرک.

درست بیخ گوش رازک دنیای بزرگ شاه انقلاب خمینی و گروگانهاست، دنیایی که همه دارند درباره اش حرف میزنند، اما دنیای رازک بی شک بزرگتر است. چنان بزرگ که رازک همه جایش را زیر پا میگذارد و نمیتواند راه خروجی پیدا کند.

خیابان انقلاب پاییز و زمستان ۱۹۷۸. راهپیمایی های بی‌پایان مخالفان از اینجا می‌گذرد. توی تمام شهرهای بزرگ همین بساط است. بلوا مملکت را برداشته اعتصابها آغاز میشود. همه به اعتصاب می‌پیوندند؛ صنایع و حمل و نقل فلج میشوند. به رغم دهها هزار قربانی فشار مخالفان مدام بیشتر میشود. با همه ی اینها شاه بر سر تاج و تخت میماند و دربار تسلیم نمیشود.

در هر انقلابی یک جنبش با یک ساختار گلاویز میشود. جنبش به ساختار حمله میکند و میکوشد نابودش کند ساختار هم از خودش دفاع میکند و میکوشد جنبش را فرو بنشانند. این دو نیروی هم توان داشته های متفاوتی دارند. داشته های جنبش عبارت است از خودانگیختگی، شتابزدگی، گسترش پذیری پویایی و البته عمر کوتاه. داشته های ساختار هم شامل، سستی، ترمیم پذیری و توانایی شگفت و کمابیش غریزی اش برای بقاست. ساختار را به راحتی میتوان بنا کرد، اما ویران کردنش بی اندازه سخت تر است. ساختار میتواند خیلی بیشتر از دلایلی عمر کند که بیشتر استقرارش را توجیه کرده اند درست است که دولتهای ضعیف یا حتی موهوم بسیاری به وجود آمده اند، اما از هرچه بگذریم، دولتها ساختارند و هیچ کدامشان از روی نقشه خط نمیخورند نوعی دنیای برساخته از ساختارها وجود دارد ساختارهایی که همدیگر را سرپا نگه میدارند یکی را که تهدید کنی دیگران که خویشاوندش هستند به کمکش می‌شتابند.

یکی دیگر از خصلت های ساختار، انعطاف پذیری است. خصیصه ای که به حفظ بقایش کمک میکند عقب نشسته در گوشه ای و زیر فشار میتواند توی لاکش برود، در خود جمع شود و منتظر لحظه ای بماند که بتواند باز خودش را بگسترده. جالب اینکه این گسترش دوباره همیشه همان جایی رخ میدهد که پیشتر واکنش جمع شدن در خود روی داده بود ساختارها مایلند به وضعیت مستقر پیشین خود بازگردند وضعیتی که خودشان آن را بهترین وضعیت میدانند، وضعیت آرمانی این خصلت نمی‌گذارد سستی ساختار به چشم بیاید ساختار صرفا مطابق با نخستین برنامه ای که بهش داده شده میتواند واکنش نشان دهد.

اگر برنامه ی دیگری به او بدهید، اتفاقی نمی‌افتد؛ واکنشی نشان نمیدهد. منتظر همان برنامه ی قبلی خواهد ماند. ساختار میتواند مثل عروسک های خپل، تعادلی هم عمل کند: درست وقتی به نظر می‌آید ناکار شده دوباره سر بلند میکند. جنبشی که به این ویژگی ساختار آگاه نباشد مدتی مدید با آن نبرد خواهد کرد، بعد ضعیف خواهد شد و سرانجام هم شکست خواهد خورد.

تئاتر شاه: شاه کارگردانی بود، که دلش میخواست نمایشی در عظیم ترین و جهانی ترین سطح ممکن به صحنه بیاورد، تماشاگران را دوست داشت. دلش میخواست آنها را راضی کند. اما هیچوقت به طبیعت

راستین هنر پی نبرد، فاقد تخیل و بینشی که یک کارگردان لازم دارد و فکر میکرد پول و عنوان کافی است. صحنه‌ی عظیمی بنا کرد که میشد همزمان و در جاهای مختلف روی آن بازی کرد. تصمیم گرفت روی این صحنه نمایشی اجرا کند به نام «تمدن بزرگ».

لوازم صحنه را با صرف مبالغ سنگین از خارج وارد کرد. همه جور لوازم و ماشین و ابزاری بود؛ کوهی از بتون و سیم و پلاستیک بسیاری از این اثاثیه‌ی صحنه عملاً اسلحه و مهمات بودند، تانک، هواپیما، موشک. شاه خوشحال و مغرور روی صحنه می خرامید و به نغمه‌ها و نطق‌های تأیید آمیزی گوش میکرد که از انبوه بلندگوها روان بود.

نورافکن‌ها روی صحنه می گشتند و همه روی چهره‌ی شاه با هم تلاقی میکردند. او در پرتوشان می‌ایستاد یا قدم میزد. نمایشی بود تک نفره که بازیگرش کارگردان هم بود. دیگران همه سیاهی لشکر بودند سرلشکران، وزیران، بانوان سرشناس و نوکرها - یعنی دربار معظم - بالای صحنه جا داشتند طبقات متوسط پایین‌تر بودند و سیاهی لشکرهای طبقه‌ی فرودست هم پایین‌تر از همه تعداد اینها از همه بیشتر بود. به وسوسه‌ی دستمزدهای کلان - شاه بهشان وعده‌ی انبوهی طلا داده بود - گروه گروه از روستاهای فقیر به شهرها می‌آمدند. شاه همیشه روی صحنه بود، حرکتها را رصد و سیاهی لشکرها را هدایت میکرد. کافی بود سری بچرخاند، آن وقت سرلشکرها خبردار می‌ایستادند، وزیران دستش را می بوسیدند و بانوان تعظیم میکردند. اگر قدم زنان به پایین صحنه و به طرف طبقات پایین‌تر میرفت و سری به نشانه‌ی تأیید تکان میداد، مقامات به توقع جایزه و ترفیع شتابان شرفیاب می‌شدند. ندرتاً آن هم فقط چند لحظه ممکن بود کف صحنه ظاهر شود. آنجا سیاهی لشکرها روی خوش نشان نمی‌دادند. آنها مردمانی بودند پریشان، آزار دیده از شهر، نامطمئن از خود، فریب خورده و استنثار شده. خود را وسط آن صحنه‌ی ناآشنا غریب می‌دیدند، در دنیای متخاصم و ستیزه جویی که احاطه شان کرده بود. در این چشم انداز بیگانه، یگانه ملجأ مسجد بود، چون در هر روستا و دهی مسجدی هم بود. این بود که میرفتند به مسجد نمایش همزمان در سطوح مختلفی از صحنه پیش می‌روند. روی صحنه، اتفاقات بسیاری می‌افتد، صحنه کم کم پدیدار میشود و نور می‌آید، چرخها می‌چرخند، دودکشها دود میکنند، تانکها عقب و جلو می‌روند وزیران دست شاه را می‌بوسند، مقامات دوان دوان پی صله انعام می‌روند، پلیس‌ها اخم میکنند، روحانیون حرف می‌زنند و حرف می‌زنند و سیاهی لشکرها دهانشان را بسته نگه میدارند و کار میکنند.

جمعیت مدام بیشتر میشود و جنب و جوش هم همینطور شاه گام برمیدارد، اینجا اشاره‌ای میکند و آنجا انگشت به سوی چیزی می‌گیرد همیشه هم در پرتو نورافکن‌ها. ناگهان آشوب صحنه را برمیدارد انگار

همه نقششان را فراموش کرده اند، بله نمایشنامه را کناری میاندازند و جملات خودشان را میگویند. شورش در تئاتر صحنه بدل به چیز دیگری میشود، به صحنه ای آکنده از خشونت و تاراج سیاهی لشکرهای کف صحنه، پس از مدتها سرخوردگی، کار بی دستمزد و خفت و خواری به سطوح بالاتر هجوم میبرند. آنها که در سطوح میانی اند هم حالا سر به شورش برمیدارند و به پایین دستی ها می‌پیوندند. بیرق های سیاه شیعیان بر صحنه ظاهر میشود و سرود جنگ تظاهر کنندگان از بلندگوها بلند میشود. الله اکبر!

تانکها عقب و جلو میروند و پلیس ها شلیک میکنند. نوای کش آمده ی مؤذن از مناره ی مسجد طنین میاندازد در سطح بالایی صحنه، بلوایی به پا شده وزیران چمدانهایشان را از اسکناس پر میکنند و فلنگ را می‌بندند، بانوان جعبه های جواهر را قاپ میزنند و غیبتشان میزند. پیشخدمت ها سرگردانند، انگار راهشان را گم کرده اند. سر و کله ی فداییان و مجاهدین با کت های سبزشان پیدا میشود، تا بن دندان مسلحند انبارهای اسلحه و مهمات را گرفته اند. سربازانی که پیشتر جمعیت را به گلوله می‌بستند حالا با مردم دوست شده و توی لوله ی تفنگهایشان میخک سرخ گذاشته اند. روی صحنه نقل و نبات می‌پاشند و مغازه داران، در این سرور همگانی بین جماعت شیرینی پخش میکنند.

سر ظهر است اما همه ی ماشینها چراغهای جلوشان را روشن کرده اند در گورستان گردهمایی عظیمی برپاست همه آن جايند در سوگ کشتگان گریه میکنند. مادری میگوید پسرش که سرباز بوده به جای تیراندازی به برادرانش، به مردمی که تظاهرات میکردند خودکشی کرده. آیت الله طالقانی روحانی سپید مو سخنرانی میکند. نورافکن ها یکی یکی خاموش میشوند.

در صحنه ی آخر، تخت طاووس جواهرنشان تخت پادشاهان، در میان تلالویی خیره کننده و رنگارنگ از طبقه ی بالا به کف صحنه می‌آید روی تخت پرهیب شاهانه ای عظیم و پر جلال و جبروت با ابعادی غیرطبیعی، نشسته که از خودش تلالویی مسحورکننده ساطع میکند. دست ها و پاها و سر و بدنش با سیم و کابل به هم وصل شده اند صورت‌اش بر ما چیره میشود، وحشت برمان میدارد و بی اراده احساس میکنیم چیزی ما را به زانو درمی‌آورد، اما یک دسته برق کار می‌آیند روی صحنه، کابلها را از برق میکشند و سیمها را قطع میکنند. آن درخشش شکوهمند آرام آرام خاموشی میگیرد و آن پیکر نیز خود کوچکتر و عادی تر میشود.

سر آخر برق کارها کنار میروند و مردی مسن و ترکه ای از روی تخت برمیخیزد از آن دست آدمهای محترمی که ممکن است توی سینما کافه یا در صف بهشان بر بخوری لباسش را می‌تکاند، کراواتش را مرتب میکند و راهی بیرون صحنه میشود، راهی فرودگاه.

این عکس را آنقدر بی‌دقت از روزنامه بریده اند که توضیح زیرنویسش از دست رفته است. مجسمه‌ی یادبودی است، مردی سوار بر اسب روی پایه‌ی بلندی از سنگ خارا سوارکار با هیبتی پهلوان وار آسوده بر زین نشسته دست چپش روی شاخ حیوان و دست راستش اشاره کنان به چیزی در پیش رو (احتمالاً آینده).

دور گردن سوارکار طنابی بسته اند و طناب دیگری هم دور گردن حیوان. توی میدانی که این مجسمه‌ی یادبود در آن مستقر است، مردانی ایستاده اند و دارند دو طناب را میکشند. تمام این اتفاق در میدانی شلوغ میافتد و جمعیت شاهدند، که مردان چگونه با همه‌ی زورشان طنابها را میکشند تا بر مقاومت مجسمه برنزی عظیم چیره شوند عکس لحظه‌ای را ثبت کرده که طنابها مثل سیم پیانو سخت کش آمده و سوارکار و حیوان تازه به یک سو کج شده اند درست در آستانه‌ی سقوط.

طبعاً از خودمان میپرسیم آیا این مردان که با چنین تلاش و ایثاری دارند طنابها را میکشند، به موقع میتوانند از زیر مجسمه کنار بروند یا نه، به خصوص که جمعیت مبهوت مانده در میدان جای کمی برایشان باقی گذاشته است. این عکس به زیر کشیدن مجسمه‌ی یادبود یکی از دو شاه را نشان میدهد پدر یا، پسر در تهران یا شهری دیگر نمیتوان با اطمینان گفت که این عکس چه سالی گرفته شده چون مجسمه‌های یادبود هر دو پهلوی را چندین بار پایین کشیده اند. مردم هرگاه فرصتی یافته اند همین کار را کرده اند.

خبرنگار کیهان، روزنامه‌ی چاپ تهران، با مردی گفت وگو کرد که کارش خراب کردن مجسمه‌های شاه بود:

«بین در و همسایه حسابی محبوب شده‌ای، غلام. آدم مشهوری که مجسمه پایین می‌کشد. حتی دیگه تو رو پیشکسوت این کار می‌دونن».

«درسته. من مجسمه پایین کشیدن رو از دوره‌ی شاه قبلی شروع کردم از دوره‌ی بابای محمدرضا، یعنی سال ۱۳۲۰ که از سلطنت کشید کنار. یادمه وقتی خبر پیچید که شاه قبلی استعفا داده، کل شهر سردماغ شدن همه دوییدن مجسمه هاش رو داغون کنن. من اون موقع نوجوون بودم ولی به بابام و همسایه‌ها کمک کردم مجسمه‌ای رو که رضاخان از خودش توی محله مون هوا کرده بود بکشن پایین یه جورهایی اولین تجربه م توی این کار بود» .

«بابت این کار چه بلایی سرتون آوردن؟»

«اون موقع هیچی.»

«سال (۱۹۵۳) رو یادت می‌آد؟»

«معلومه که یادم می‌آد. مگه می‌شه اون سال از یاد آدم بره؟ همون سالی که دموکراسی تموم شد حکومت کارش رو شروع کرد؟ آره یادمه، رادیو گفت شاه فرار کرده، رفته اروپا مردم تا خبر رو شنیدن، ریختن توی خیابون و شروع کردن به پایین کشیدن مجسمه‌ها این رو هم بگم که شاه جوون از همون اولش افتاده بود به مجسمه ساختن از خودش و باباش برای همین چند سال که گذشت، کلی مجسمه جمع شده بود که یکی باید می‌کشیدشون پایین اون موقع بابام دیگه زنده نبود، اما من بزرگ شده بودم و برای اولین بار خودم آوردمشون پایین.»

«پس ز دین تمام مجسمه هاش رو داغون کردین؟»

«آره، تا دونه ی آخر. شاه که برگشت دیگه هیچ مجسمه‌ای از پهلوی‌ها نمونه بود. ولی درجا شروع کرد باز از خودش و باباش مجسمه ساختن.»

«منظورت اینه که شما پایین می‌کشیدین، اون می‌ساخت، بعد شما مجسمه‌ای رو که اون ساخته بود دوباره می‌کشیدین پایین و داستان همین جور ادامه داشت؟»

«آره، خیلی پیش می‌اومد که غلاف کنیم. ما یه دونه پایین می‌کشیدیم، اون سه تا می‌ساخت سه تا پایین می‌کشیدیم ده تا می‌ساخت. فکر می‌کردیم این داستان ته نداره.»

«بعد سال (۱۹۵۳) اولین بار کی بود که دوباره داغونشون کردین؟»

«سال (۱۹۶۳) میخواستیم باز آستین بالا بزنیم همون وقتی که شاه خمینی رو انداخت زندون و همه جا شلوغ شد ولی شاه کشتاری راه انداخت که مجسمه پایین کشیدن پیشکش باید طناب هامون رو هم قایم می‌کردیم»

«اگه درست فهمیده باشم، منظورت اینه که برای این کار طنابهای مخصوص داشتین؟»

«معلومه طنابهای الیافی محکممون رو بردیم بازار و پیش یه طناب فروش قایم کردیم. شوخی بردار نبود. اگه پلیس ردّمون رو میزد، جامون سینه ی دیوار بود همه چیز واسه لحظه ی مناسب آماده بود، فکر شده و آماده ی عملیات، سر این انقلاب آخری یعنی سال (۱۹۷۹) هر جور اقتضای که بگی پیش اومد، چون کلی آدم نابلد غیرحرفه‌ای داشتن مجسمه میکشیدن پایین، کلی اتفاق ناجور افتاد، چون مجسمه‌ها روا می‌نداختن رو کله ی خودشون. مجسمه پایین کشیدن کار هر کسی نیست. تجربه می‌خواد، مهارت می‌خواد. باید بدونی جنس مجسمه چیه و زنش چقدره ارتفاعش چقدره، جوش خورده به پایه‌ش یا پایه‌ش توی سیمانه طناب رو باید کجا قلاب کرد، کدوم طرفی باید کشیدش باید بدونی وقتی افتادن چطوری داغونشون کنی هر وقت به مجسمه‌ی تازه از شاه می‌ساختن ما به این فکر می‌افتادیم که چه جوری باید کشیدش پایین.»

زمان نصب مجسمه بهترین فرصت بود که بتونی خوب و راندازش کنی و ببینی چه جوری ساخته شده توخالیه یا توپر و از همه مهم تر اینکه چه جوری به پایه ش وصل شده و چه جوری محکم شده.»

«پس احتمالاً خیلی وقتت رو میگرفته.»

«خیلی، این چند سال آخر، مدام مجسمه توی شهر هوا میشد، همه جا توی میدون ها، توی خیابونها، توی ایستگاه ها کنار جاده تازه آدمهای دیگه ای هم بودن که مجسمه میساختن، هر کس میخواست توی رقابت سر گرفتن قراردادهای چرب و نرم از بقیه جلو بیفته سریع دست به کار میشد تا اولین نفری باشه که مجسمه میسازه. برای همین که خیلی هاشون ارزون سازن و وقتش که رسید، خیلی راحت اومدن پایین. ولی باید اعتراف کنم بعضی وقتها شک میکردم ترتیب همه شون رو داده باشیم چند صدتا بودن ولی ما از کارکردن و عرق ریختن باکی نداشتیم، دست هام تاول زده از بس طناب کشیدم.»

«خب، غلام پس حسابتی به کارت علاقه داشتی!»

«کار نبود. وظیفه بود خیلی هم افتخار میکنم که مجسمه های شاه رو داغون کرده م، فکر کنم هر کس توی این کار نقشی داشته به کارش افتخار میکنه، نتیجه ی کار ما جلو چشم همه س. پایه ی همه ی مجسمه ها خالی ان و مجسمه های شاه هم یا داغون شده ن یا یه جایی تو یه حیاط خلوت افتاده ن.»

شاه نظامی برپا کرده بود که صرفاً میتوانست از خودش دفاع کند اما توان راضی کردن مردم را نداشت. این بزرگترین ضعف نظام پادشاهی او و دلیل اصلی شکست نهایی اش بود.

شالوده ی روانشناختی چنین نظامی حس تحقیر قدرت حاکم نسبت به مردمش است و اطمینان از اینکه همیشه میشود ملت نادان را با وعده های پیاپی فریفت. اما ضرب المثلی ایرانی هست با این مضمون که وعده و وعید فقط به درد کسی میخورد که باورش میکند.

خمینی از تبعید برگشت و قبل اینکه راهی قم شود، مدتی کوتاه را در تهران ماند. همه میخواستند او را ببینند. چند میلیون آدم منتظر بودند دستش را بفشارند، انبوه جمعیت مدرسه ای را که او در آن مستقر شده بود محاصره کرده بودند. هر کس ملاقات با آیت الله را حق خود میدانست. همه چیز به کنار، آنها برای برگشتن او مبارزه کرده و خون داده بودند. وجد و سرخوشی در هوا موج میزد. مردم این سو و آن سو میرفتند و میزدند پشت همدیگر، انگار میخواستند به هم بگویند می بینی ما از پس هر کاری برمی آیم! کم پیش می آید آدم در عمرش چنین لحظه هایی را تجربه کند اما تازه آن موقع بود که حس پیروزی طبیعی و برحق به نظر آمد «تمدن بزرگ» شاه ویران شده بود مگر این تمدن اصلاً چه بود؟ پیوندی که بدن بیمار پش زده. کوششی بود برای تحمیل یک الگوی مشخص زندگی به جامعه ای که خود به سنت ها

و ارزشهایی یکسره متفاوت پایبند بود، تحمیلی بود. یک عمل جراحی که دغدغه اش بیشتر موفقیت عمل بود تا این مسئله که بیمار اساسا - و این نکته همان قدر مهم است - خودش زنده میماند یا نه . بدن بیمار پیوند را پس میزند. عمل که شروع میشود دیگر برگشت ناپذیر است. فقط کافی است جامعه مجاب شود آن قالب تحمیلی زندگی بیشتر برایش ضرر دارد تا سود. خیلی زود نارضایتی خودش را بروز میدهد ابتدا پنهانی و منفعل و بعد علنی تر و مصمم تر دیگر آرامشی در کار نخواهد بود، تا اینکه آنچه تحمیل شده، آن کالبد بیگانه به کل تصفیه شود، تن در برابر اقتناع و بحث و جدل کر میشود. تب دار میماند. ناتوان از تأمل در پس «تمدن بزرگ» نیاتی والا و آرمانهایی رفیع نهفته بود، اما مردم این آرمانها را - آنگاه که جامعه عمل پوشید - صرفا همچون کاریکاتوری دیدند بدین ترتیب طی این فرایند حتی در آرمانهای متعالی هم تردید شد.

و بعد؟ بعد چه شد؟ حالا باید درباره ی چی بنویسم؟ درباره ی اینکه چطور تجربه ای عظیم به آخر خط میرسد؟ موضوع غم انگیزی است، چون طغیان مردم تجربه ای است عظیم، ماجراجویی قلب آدمی، مردمی را که در یک طغیان شرکت میکنند نگاه کنید. سرمستند به شور آمده آماده ی از خودگذشتگی. آن لحظه در دنیایی تک بعدی زندگی میکنند که تنها به یک فکر محدود است رسیدن به هدفی که برایش مبارزه میکنند، همه چیز مقهور این هدف خواهد بود؛ هر دردسری قابل تحمل میشود و هیچ ابثاری آنقدرها بزرگ نیست.

طغیان ما را از شر نفسمان خلاص میکند نفسی گرفتار روزمرگی که حالا به چشمان حقیر و پیش پا افتاده میآید، نفسی بیگانه. مات و مبهوت در خودمان نیروهای ناشناخته کشف میکنیم و میتوانیم چنان عالی و شرافتمندانه رفتار کنیم که سلوکمان حتی به چشم خودمان هم تحسین برانگیز بیاید و چقدر احساس غرور میکنیم که میتوانیم چنین سرفراز به پا خیزیم چقدر خوشحال کننده است که میتوانیم چنین بی دریغ از خودمان مایه بگذاریم، اما لحظه ای میرسد که این حال و هوا از میان میرود و همه چیز تمام میشود درست مثل واکنشی غیرارادی و از سر عادت، کماکان همان ژستها و حرفها را تکرار میکنیم و میخواهیم همه چیز همانطور باشد که دیروز بود. اما حالا دیگر میدانیم - و کشف این نکته به وحشتمان میاندازد - که این دیروز دیگر هیچ وقت بازمیگردد.

نگاهی به دور و بر میاندازیم و چیز دیگری را هم در مییابیم آنها که با ما بودند هم تغییر کرده اند. درون آنها هم چیزی از بین رفته، چیزی خاموش شده اجتماعمان یکباره تکه تکه میشود و هر کس به من روزمره اش برمیگردد. اولش مثل کفشی که اندازه مان نباشد اذیتمان میکند، اما میدانیم کفش های خودمان

هستند و قرار هم نیست کفش دیگری داشته باشیم. معذب توی چشم‌های هم نگاه میکنیم و از حرف زدن ابا داریم؛ دیگر به هیچ درد همدیگر نمیخوریم، این آفت تب و تاب این دگرگونی حال و هوا، جزو تلخ‌ترین و غمبارترین تجربه‌های ممکن است. روزی شروع میشود که در گذرش باید اتفاقی بیفتد و هیچ اتفاقی نمیافتد هیچ کس به فریاد نمیآید هیچ کس منتظرمان نیست، ما زیادی هستیم کم کم حسابی احساس خستگی میکنیم و دل مردگی آرام آرام جانمان را تسخیر میکند. به خودمان میگوییم باید خستگی درکنم، روبه راه شوم و نیرویی بگیرم. باید نفسی تازه کنیم. باید کار روزمره‌ای انجام دهیم؛ خانه مان را مرتب کنیم، پنجره را تعمیر کنیم. اینها همه کنش‌هایی دفاعی اند به قصد گریز از افسردگی قریب الوقوع، پس خودمان را جمع و جور و پنجره را تعمیر میکنیم اما همه چیز سر جایش نیست، خوشحال نیستیم چون چیزی به درونمان چنگ زده که مدام آزارمان میدهد.

من هم در این احساس شریک بودم، احساسی که موقع نشستن کنار آتشی رو به خاموشی سراغمان میآید در تهرانی قدم میزدم که رد تجربه‌های دیروز داشت از چهره اش محو میشد. این ردها ناگهان محو میشدند، آنقدر که خیال کنی اینجا اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده چند تایی سینمای سوخته و دو سه بانک ویران شده؛ نمادهای نفوذ بیگانه، انقلاب به نمادها اهمیت بسیار می دهد مجسمه‌هایی را نابود میکند و مجسمه‌هایی دیگر را به جایشان می‌نشانند، با این امید که به واسطه‌ی استعاره‌ها پایدار بماند. و مردم چه؟ باز بدل شده اند به شهروندانی بی روح که این سو و آن سو میروند دور آتشی کنار خیابان می‌ایستند و دست‌هایشان را گرم میکنند؛ پاره‌ای از چشم انداز ملال آور این شهر خاکستری. باز همه تنه‌ایند رفته به لاک خود، گرفته و کم حرف آیا میشد هنوز منتظر اتفاقی باشند، منتظر رخدادی خارق العاده؟ نمیدانم. نمیتوانم مطمئن باشم.

هر آنچه وجه بیرونی و آشکار یک انقلاب را میسازد به سرعت محو میشود، آدم یک فرد معین، برای بیان احساسات و اندیشه‌های هزار راه دارد. آدمی منبعی است لایزال، دنیایی است که همیشه میتوان چیز تازه‌ای در آن کشف کرد از سوی دیگر جمعیت فردیت آدم را کاهش میدهد؛ آدم وسط جمعیت صرفاً خودش را به چند نوع رفتار ابتدایی محدود میکند. روش‌هایی که جمعیت امیالش را از طریق آنها بیان میکند عجیب اندک شمارند و پیوسته خود را تکرار میکنند. تظاهرات، اعتصاب، سنگر بندی از همین روست که درباره‌ی انسان میشود رمان نوشت، اما درباره‌ی جمعیت هرگز. اگر جمعیت متفرق شود به خانه برود و دیگر جمع نشود، میگوییم انقلاب تمام شده.

سری به قرارگاه کمیته زد. کمیته... اسمی که روی نهادهای حکومت نوپا گذاشته اند مردانی با ریشهای نتراشیده، توی اتاقهایی شلوغ و درهم برهم پشت میزهایی نشسته بودند. اولین بار بود که چهره شان را

میدیدم. در راه که می‌آمدم اسم آدمهایی را توی ذهنم ردیف میکردم که آن سالها فعالانه با شاه مخالفت کرده یا در حاشیه از شورشیان حمایت کرده بودند منطقاً تصور میکردم، الان چنین آدمهایی باید اوضاع را اداره کنند. پرسیدم: «کجا میتوانم پیدایشان کنم.»

اعضای کمیته چیزی نمیدانستند به هر حال آنجا نبودند. آن ساز و کار همیشگی که در آن یکی به قدرت میرسید دومی با او مخالفت میکرد سومی پول درمیآورد و چهارمی انتقاد میکرد این ترکیب پیچیده که سالها دوام آورده بود، مثل خانه‌ای پوشالی یکسره ویران شده بود اسم‌هایی که من سراغشان را گرفتم برای این بی‌عرضه‌های ریشوی کم‌سواد هیچ معنایی نداشت به آنها چه ربطی داشت که چند سال پیش همان زمان که کلثوم کتاب داشت کاسه لیبی شاه را میکرد و برای خودش زندگی‌ای می‌ساخت، حافظ فرمان از شاه انتقاد کرد و بهایش را هم با از دست دادن شغلش پرداخت؟ اینها مال گذشته بود.

آن دنیا دیگر وجود نداشت. انقلاب قدرت را به دست آدمهایی به کل نورسیده و گمنام داده بود که تا همین دیروز هیچ‌کس چیزی درباره‌شان نشنیده بود.

حالا این ریشوها می‌نشستند و تمام وقت شور و مشورت میکردند درباره‌ی چی؟ درباره‌ی اینکه چه باید کرد، بلکه چون بالاخره کمیته باید کاری بکند. یکی بعد دیگری حرف می‌زدند، هرکدام میخواست حرف خودش را بزند و سخنرانی‌اش را بکند. با دیدن رفتارشان متوجه میشدی این حرف زدن اساساً برایشان مهم است و حسابی به آن بها میدهند. بعد هرکدام میتوانستند بروند خانه و برای همسایه‌هایشان تعریف کنند که بلکه، من سخنرانی کردم.

ممکن بود مردم از همدیگر بپرسند: «هیچ میدونستی اون سخنرانی کرده؟ توی خیابان که راه میرفت، ممکن بود جلویش را بگیرند و با احترام بهش بگویند چه سخنرانی جالبی کردی» رفته رفته سلسله مراتبی غیررسمی شکل میگرفت: کسانی آن بالا می‌ایستادند که در عرصه‌ی عمومی حضوری پررنگ، پیاپی و اثرگذار داشتند. پایین هم شامل درونگراها میشد. آدمهایی که لکنت داشتند، انبوه‌کسانی که نتوانسته بودند بر ترس‌شان از رفتن به روی صحنه غلبه کنند و سرانجام پایین‌تر از همه‌آنها جا داشتند که متوجه اهمیت این ورزیدن‌های بی‌پایان نبودند. فردا سخنرانان از نو شروع میکردند، انگار دیروز هیچ اتفاقی نیفتاده، انگار مجبورند همه چیز را از اول شروع کنند.

ایران - انقلاب ایران بیست و هفتمین انقلابی بود که من در جهان سوم از نزدیک شاهدش بوده‌ام. در هنگامه‌ی دود و هياهو، حاکمان عوض میشوند، دولتها سقوط میکنند و آدمهایی نورسیده کارشان را شروع میکنند اما یک چیز بی‌تغییر، خلل‌ناپذیر و - از گفتنش وحشت دارم - ابدی است: عجز

این اتاقهای کمیته در ایران مرا یاد چیزهایی میاندازد که قبلاً در بولیوی، موزامبیک، سودان و بنین دیده بودم. چه باید کرد؟ تو میدانی چه کار باید بکنیم؟

من؟ من که نه شاید تو بدانی. داری با من حرف میزنی؟ من اگر بودم تا تهش میرفتم ولی چطوری؟ چطوری تا تهش میروی؟ هاه بله، مشکل همین است. در این یک مورد همه منفق القولند واقعا میارزد درباره ی این مشکل بحث کنیم. دود سیگار چون ابری اتاقهای خفه را میآکند. بعضی سخنرانیها خوب است بعضی نه چندان خوب و چندتایی هم معرکه اند. بعد یک سخنرانی واقعا خوب، همه احساس رضایت میکنند چون در رخدادی نقش داشته اند که موفقیتی تمام و کمال بوده.

ماجرای کم کم برایم جالب شد، برای همین رفتم توی یکی از قرارگاههای کمیته نشستم (وانمود کردم منتظر کسی هستم که فعلاً آنجا نیست). میخواستم ببینم چطور ساده ترین مشکلات را حل و فصل میکنند به هر حال زندگی همین است حل و فصل کردن مشکلات، روند ماهرانه ی حل و فصل کردنشان و برآوردن نیازهای عمومی کمی که گذشت زنی وارد شد و درخواست یک گواهی کرد، مردی که اجازه ی صدور گواهی داشت آن لحظه درگیر بحثی بود، زن منتظر شد. اینجا مردم استعداد غریبی برای منتظر شدن دارند میتوانند سنگ شوند و تا ابد بی حرکت بمانند. سرانجام مرد آمد و شروع کردند به حرف زدن زن درخواستش را گفت، مرد سؤالی کرد، زن سؤالی کرد و مرد چیزی گفت. کمی چک و چانه زدند و نهایتاً به توافق رسیدند. افتادند به گشتن دنبال یک برگ کاغذ. برگه های مختلفی روی میز بود، ولی انگار هیچ کدامشان آنچه باید، نبودند. مرد غیبت زد. لابد رفته دنبال برگه ولی کاملاً هم ممکن بود رفته باشد آن دست خیابان چای بخورد (روزگرمی بود). زن در سکوت منتظر ماند مرد برگشت. داشت راضی و خوشحال دهانش را پاک میکرد (پس گذشته از قضیه ی کار، احتمالاً رفته بوده دنبال چای). برگه ای هم دستش بود حالا هیجان انگیزترین قسمت ماجرا شروع شد؛ گشتن پی مداد هیچ جا مدادی نبود، نه روی میز نه توی کتو، نه روی زمین خودکارم را به مرد قرض دادم لبخندی زد و زن هم آهی از سر آسودگی کشید. بعد مرد نشست که گواهی را بنویسد. شروع به نوشتن کرد، اما فهمید درست نمیداند باید چه چیزی را گواهی کند. باز شروع کردند به حرف زدن مرد به نشان تصدیق سری تکان داد. بالاخره برگه آماده شد حالا باید مقامی بالاتر امضایش میکرد. اما مقام بالاتر آنجا نبود. توی کمیته ای دیگر مشغول بحث بود و هیچ راهی هم برای تماس گرفتن با او وجود نداشت، چون حتی تلفن را هم جواب نمیدادند. انتظار. زن دوباره سنگ شد، مرد غیبت زد.

و من هم رفتم چای بخورم. بعدها مرد یاد خواهد گرفت چطور باید گواهی بنویسد و میفهمد چطور کارهای بسیار دیگری را هم انجام بدهد، اما چند سال بعد دوباره بلوایی به پا میشود این مرد - که حالا دیگر

میشناسیمش - خواهد رفت و جایش را به آدمی تازه خواهد داد و این بار او کورمال کورمال دنبال یک برگ کاغذ و یک مداد خواهد گشت. همین زن یا زنی دیگر خودش را سنگ خواهد کرد و منتظر خواهد شد. کسی خودکارش را قرض خواهد داد مقامی بالاتر گرفتار بحث خواهد بود، همه شان مثل اسلافشان مسئول قبلی، شروع خواهند کرد به حرکت در چرخه طلسم شده ی عجز.

چه کسی این چرخه را ساخت؟ در ایران شاه. او فکر میکرد شهرنشینی و صنعتی سازی کلیدهای تجدیدند، اما این فکر اشتباهی است. کلید تجدید روستاست. شاه از رؤیای نیروگاه اتمی خط تولید کامپیوتری و مجتمع های عظیم پتروشیمی سرمست میشد. اما در کشوری توسعه نیافته اینها صرفاً سراب تجدیدند. در چنین کشوری بیشتر مردم در روستاهای مفلوکی زندگی میکنند که از شرشان به شهر میگریزند.

این روستاییان نیروی کار جوان و پرتوانی اند که کم میدانند (اغلبشان بیسوادند) اما حسابی جاه طلبند و حاضرند برای هر چیزی بجنگند. آنها در شهر سنگرگاهی مییابند که بالاخره از این یا آن مسیر به قدرت حاکم وصل میشود. این است که اول راه و چاه را یاد میگیرند، کم و بیش مستقر میشوند. منصبهای رده پایین را مال خود میکنند و بعد برای حمله خیز بر میدارند. حین نبرد از هر مرام و مسلکی که با خودشان از روستا آورده اند استفاده میکنند، که معمولاً هم مذهب است. از آنجا که آدم هایی اند با عزمی راسخ. برای پیشروی، اغلب هم موفق میشوند.

سپس قدرت به چنگشان میافتد. اما با آنچه میکنند؟ شروع میکنند به بحث و وارد چرخه ی طلسم شده ی عجز میشوند. ملت هرطور شده زنده میماند - قاعده اش همین است - و در این مدت اوضاع زندگی این به قدرت رسیدگان بهتر و بهتر میشود. تا مدتی راضی و خوشحالند. جانشینانشان آن موقع دارند در دشت های پهناور ول میچرخند، شتر میچرانند و مراقب گوسفند هایند اما آنها هم بزرگ خواهند شد، به شهر خواهند آمد. مبارزه شان را شروع خواهند کرد، قاعده ی حاکم بر همه ی این اتفاقات چیست؟

اینکه تمام نورسیده ها بیشتر جاه طلبند تا کارآمد. در نتیجه، با هر شورش و بلوایی کشور دوباره برمیگردد به نقطه ی آغاز چون نسل جدید پیروزمند تازه باید همه چیز را یاد بگیرد، چیزهایی را که نسل شکست خورده رنج بسیار برد تا یادشان گرفت و این یعنی شکست خورده ها لایق و عاقل بودند؟ مطلقاً نسل قبلی هم از همان ریشه هایی بالیده بود که جانشینانش بالیده اند. این چرخه ی طلسم شده ی عجز را چگونه میتوان از هم گسست؟

فقط با توسعه و پیشرفت روستاها، تا وقتی روستاها عقب مانده باشند، مملکت عقب مانده خواهد بود، حتی اگر پنج هزار کارخانه داشته باشد. تا وقتی پسری چند سال بعد آمدن به شهر به روستای زادگاهش برمیگردد و آن را دیاری غریب مییابد. ملتی که آن پسر بدان تعلق دارد هیچ گاه پیشرفت نخواهد کرد.

هنگامی که کمیته ها در مورد اینکه چه کاری باید انجام شود بحث میکردند، همه در یک مورد اتفاق نظر داشتند، اولین قدم: انتقام بود. بنابراین اعدامها شروع شد. آنها به نوعی از این فعالیت رضایت داشتند. روزنامه ها در صفحه اول عکسهایی از افراد با چشم بند و پسرانی که آنها را هدف قرار میدادند، منتشر کردند.

مقالات این وقایع را به طور مفصل و مفصل شرح دادند. محکوم قبل از مرگ چه گفت، چگونه رفتار کرد، در آخرین نامه خود چه نوشت. این اعدامها خشم بزرگی را در اروپا برانگیخت، اما افراد کمی از مردم در اینجا چنین شکایت‌هایی را درک کردند. برای آنها اصل انتقام قدیمی تر از تاریخ بود.

شاهی حکومت کرد و سپس سرش را بریدند. یکی جدید آمد و او را سر بریدند. دیگر چگونه میتوانید از شر یک شاه خلاص شوید؟ او به تنهایی کناره گیری نمیکند، درست است؟ او و حامیانش را زنده بگذاریم؟ اولین چیزی که همه میدانند، این است او یک ارتش تشکیل میدهد و یک ارتش را میسازد و بازبرمیگردند. آنها را به زندان بیاندازیم؟ آنها به نگهبانان رشوه میدهند، فرار میکنند و شروع به قتل عام هر کس که آنها را سرنگون کرده، میکنند. در چنین شرایطی، کشتن نوعی بازتاب اولیه حفظ خود است. این دنیایی است که در آن قانون نه به عنوان ابزاری برای محافظت از انسان، بلکه به عنوان ابزاری برای از بین بردن دشمن درک میشود. بله، بی رحمانه به نظر میرسد. بی رحمی وحشتناک و غیرقابل تحملی در آن وجود دارد.

آیت الله خلخالی به جمعی از خبرنگاران گفت که پس از صدور حکم اعدام برای هویدا نخست وزیر سابق، ناگهان به جوخه ی تیری که قرار بود حکم را اجرا کند، مشکوک شد. میترسید که مبادا اجازه دهند هویدا فرار کند. پس هویدا را سوار ماشینش کرد. شب بود و به قول خلخالی در ماشین نشستند و صحبت کردند. در مورد چه چیزی نگفت. آیا او نمیترسید که محکوم فرار کند؟ نه، چنین فکری به ذهنش خطور نکرد.

زمان گذشت. خلخالی سعی میکرد به کسی فکر کند که هویدا را به او بسپارد. سرانجام به یاد چند نفر از اعضای یک هیئت خاص در نزدیکی بازار افتاد. هویدا را پیش آنها برد و آنجا گذاشت.

من سعی میکنم آنها را درک کنم، اما بارها و بارها در منطقه تاریکی دست و پا میزنم و راه خود را گم میکنم. آنها نگرش متفاوتی نسبت به زندگی و مرگ دارند. آنها به دیدن خون واکنش متفاوتی نشان

میدهند. با دیدن خون دچار تنش میشوند، مجذوب میشوند، به نوعی خلسه عرفانی میافتند. من میتوانم ژستهای متحرک آنها را ببینم و گریه های آنها را بشنوم. صاحب یک رستوران نزدیک با ماشین جدیدش جلوی هتل من ایستاد. این یک ماشین پونتیاک کاملاً نو طلایی بود که مستقیماً از فروشنده خریده بود. غوغایی به پا شد و صدای ذبح مرغها را در حیاط شنیدم. مردم ابتدا خون مرغ را روی خود پاشیدند و سپس آن را به بدنه ماشین مالیدند. در یک لحظه ماشین قرمز شد و خون میچکید. این غسل تعمید پونتیاک بود. هر جا که خونی باشد، ازدحام میکنند تا دست خود را در آن فرو کنند. آنها نتوانستند برای من توضیح دهند که چرا این کار ضروری است.

هفته ای چند ساعت موفق میشوند به نظمی باورنکردنی دست یابند. این اتفاق موقع نماز جمعه میافتد. صبح جمعه مسلمان بسیار متقی، اول پیاده میآید به میدان وسیع. بعد جانمازش را پهن میکند و دوزانو بر حاشیه ی آن می نشیند. بعد نوبت نفر بعدی میرسد و او هم جانمازش را دقیقاً کنار اولی پهن میکند گرچه باقی میدان خالی است. بعد مؤمنان بعدی و بعدی از راه میرسند. مدتی میگذرد و شمارشان از هزار بیشتر میشود و بعد هم از میلیون. جانماز پهن میکنند و دوزانو می نشینند. در سکوت در صفوف مرتب و منظم دوزانو می نشینند، رو به مکه. حدود ظهر امام جمعه مراسم را شروع میکند. همه می ایستند هفت بار خم میشوند، کمر راست میکنند، چمباتمه میزنند، دوزانو می نشینند، خود را به خاک می اندازند و سجده میکنند، دوزانو می نشینند و باز خودشان را به خاک می اندازند. هماهنگی عالی و بی نقص یک میلیون پیکر منظره ای است وصف ناپذیر و - برای من - ترسناک. خوشبختانه نماز که تمام میشود صفوف منظم یکباره در هم می شکند. همه شروع میکنند به حرف زدن و این در هم ریختگی خوشایند و بی تکلف نظم پیشین را از میان میبرد.

خیلی زود در اردوگاه انقلاب اختلاف افتاد. قبلاً همه مخالف شاه بودند و میخواستند بیرونش کنند اما هر کس آینده را جور متفاوتی تصور کرده بود. بعضی شان فکر میکردند در کشور یک نظام دموکراتیک حاکم خواهد شد شبیه به آنچه از ایام اقامت خود در فرانسه و سوئیس می شناختند. اما دقیقاً همین آدمها اولین بازندگان نبردی بودند که به محض رفتن شاه آغاز شد، اینها آدم هایی بودند باهوش و حتی باشعور اما ضعیف. بلافاصله هم خودشان را در وضع متناقضی یافتند: دموکراسی را نمیشود به زور تحمیل کرد، بلکه اکثریت باید تأییدش کنند. اما اکثریت چیزی را میخواست که خمینی میخواست - جمهوری اسلامی.

لیبرالها که کنار رفتند مدافعان جمهوری باقی ماندند اما آنها هم افتادند به جنگیدن با خودشان. در این نبرد به تدریج تندروهای محافظه کار دست بالا را گرفتند و بر روشنفکران و آدمهای منعطف برتری

یافتند. من از هر دو اردوگاه کسانی را می‌شناختم و هر وقت به آدم‌هایی فکر میکردم که با آنها همدلی داشتم بدبینی تمام وجودم را فرا میگرفت روشنفکران را بنی صدر رهبری میکرد. لاغر بود و کمی قوزدار همیشه هم لباس یقه دار میپوشید. می‌آمد، تشویق میکرد و پیوسته وارد بحث میشد. هزار فکر داشت، زیاد حرف میزد خیلی زیاد، بی وقفه درباره‌ی راه‌های تازه رؤیابافی میکرد و به نثری دشوار و نامفهوم کتاب مینوشت در این کشورها، روشنفکر عرصه‌ی سیاست هیچ وقت سر جای خودش نیست.

روشنفکر زیادی تخیل م‌کند، مستعد شک کردن است و آماده‌ی اینکه همزمان به همه سو حرکت کند. رهبری که خودش هم نمیداند باید پای چی بایستد به چه دردی میخورد؟ بهشتی تندرو هرگز چنین رفتاری نمیکرد آدم‌هایش را فرا میخواند و بهشان دستور میداد. آنها هم همگی سپاسگزارش بودند، چون دیگر میدانستند باید چگونه رفتاری داشته باشند و چه کار باید بکنند. بهشتی زمام رهبری شیعیان را به دست گرفته بود و بنی صدر دوستان و طرفداران خودش را داشت پایگاه قدرت ابولحسن بنی صدر طیف روشنفکران و دانشجویان و مجاهدین بود. قدرت محمد بهشتی ریشه در جمعیتی داشت که همه گوش به زنگ ندای روحانیون بودند. روشن بود بنی صدر بی شک بازی را خواهد باخت.

اما بهشتی جلودارگروهی بود که مهربان و باگذشت بودند.

جوخه‌های مبارز در خیابانها ظاهر شدند. اینها گروهی از جوانان قوی بودند که چاقوهایی از جیب پشتی‌شان بیرون زده بود. آنها به دانشجویان حمله کردند و آمبولانسها دختران مجروح را از دانشگاه خارج کردند. تظاهرات آغاز شد، جمعیت مشت‌های خود را تکان دادند. اما این بار علیه چه کسی؟ در برابر مردی که به سبکی دشوار و مبهم کتاب مینوشت. میلیونها نفر بیکار بودند، دهقانان هنوز در کلبه‌های گلی به سختی زندگی میکردند، اما این چه اهمیتی داشت؟

افراد بهشتی در جاهای دیگر مشغول مبارزه با ضدانقلاب بودند.

بله، آنها بالاخره میدانستند که چه کنند و چه بگویند. چیزی برای خوردن نداری؟ جایی برای زندگی نداری؟ ما به شما نشان خواهیم داد که چه کسی مقصر است. خودش، ضد انقلاب.

او را نابود کنید و میتوانید مانند یک انسان زندگی کنید. اما او چه نوع ضدانقلابی است مگر دیروز با هم علیه شاه نمی‌جنگیدیم؟ این دیروز بود و امروز او دشمن شماست. با شنیدن این، جمعیت تب‌دار بدون مکث حمله کردند بدون اینکه فکر کنند که آیا دشمن یک دشمن واقعی است یا خیر، اما شما نمیتوانید افراد حاضر در جمعیت را مقصر بدانید. آنها خواهان زندگی بهتری هستند و مدتهاست که میخواهند بدون اینکه بدانند، بدون اینکه بفهمند چگونه است که با وجود تلاش مستمر، فداکاری و انکار، آن زندگی بهتر هنوز فراتر از افق است.

افسردگی در جان دوستانم نشسته. آنها فاجعه ای قریب الوقوع را پیش بینی میکردند. آنها، یعنی روشنفکران مثل همیشه با آغاز روزهای سخت داشتند نیرو و ایمانشان را از دست میدادند. غرق ترس و سرخوردگی بودند، آنها که زمانی محال بود راهپیمایی ای را از دست بدهند حالا دیگر کم کم از جمعیت میترسیدند وقتی با آنها حرف میزدیم، به شاه فکر میکردم شاه داشت دور دنیا میگشت عکسش هر از گاه توی روزنامه ها چاپ میشد و چهره اش هر بار خسته تر و وارفته تر بود. تا لحظه ی آخر فکر میکرد برمیگردد به کشورش. البته هیچ وقت برنگشت اما آثار بیشتر کارهایش هنوز باقیست. ممکن است مستبدی برود، اما هیچ استبدادی با رفتن مستبد یکسره محو نمیشود. حیات دیکتاتوری به جهل عوام متکی است و از همین روست که همه ی دیکتاتورها سخت میکوشند تا این جهل را افزون کنند. باید نسلا بگذرد تا اوضاع عوض شود و نوری به درون راه یابد.

به هر حال تا پیش از چنین دورانی، آنها که دیکتاتوری را به زیر میکشند - بی آنکه خودشان بخواهند - اغلب جوری رفتار میکنند که انگار میراث دار آنند و به نگرشها و الگوهای فکری دورانی تداوم میبخشند که خودشان نابودش کرده اند. این اتفاق چنان ناخواسته و ناخودآگاه میافتد که اگر کسی قضیه را به آنها گوشزد کند با چهره ای حق به جانب از کوره در میروند. اما آیا میتوان همه ی اینها را گردن شاه انداخت؟ شاه سنتی موجود را به میراث برده بود و در چارچوب رسم و رسومی عمل میکرد که از قرنهای پیش غالب و فراگیر بوده است.

یکی از سخت ترین کارهای دنیا این است که از چنین چارچوب هایی گذر کنی تا گذشته را تغییر دهی. هر وقت میخوامم حالم خوش شود، راهی خیابان فردوسی میشوم. آقای فردوسی آنجا فرشتهای ایرانی میفروشد. او که تمام عمرش را در جوار هنر و زیبایی گذرانده به واقعیات پیرامونش جوری نگاه میکند که انگار فیلمی است درجه دو در سینمایی ارزان قیمت و کثیف.

میگوید اصل قضیه ذوق و سلیقه است. مهمترین چیز داشتن ذوق و سلیقه است آقا. اگر آدمهای بیشتری به قدر سر سوزن ذوق و سلیقه می یافتند، دنیا خیلی متفاوت از اینکه هست میشد. او در باب همه ی اتفاقات وحشتناک (خودش بهشان میگوید اتفاقات وحشتناک) - مثل دروغ، خیانت، دزدی و خیرچینی - یک مخرج مشترک را جدا میکند این کارها را کسانی میکنند که ذوق و سلیقه ندارند.

معتقد است این ملت از همه چیز جان به در خواهد برد و زیبایی از بین نرفتنی است. همچنان که دارد فرش دیگری را باز میکند (میداند قصد خرید ندارم) اما دوست دارد از دیدنش لذت ببرم. بهم میگوید

یادم باشد چیزی که باعث شده ما ایرانیها بیش از دو و نیم هزاره دوام بیاوریم. چیزی که شده سبب به رگم تمام جنگها، هجوم ها و اشغالها خودمان را حفظ کنیم، نه نیروی مادی که نیروی معنوی ماست - شعرمان نه فناوری مان؛ دینمان نه کارخانه هایمان.

ما به دنیا چه داده ایم؟ شعر، مینیاتور و فرش. میدانی که به چشم آدمهای مصرف محور، همه ی اینها چیزهای بی فایده ای هستند. اما به واسطه ی همین هاست که ما حرف دلمان را زده ایم. ما این بی فایده گی شگفت انگیز و بی همتا را به دنیا داده ایم. آنچه ما به دنیا داده ایم اصلاً زندگی را ساده تر نکرده، بلکه صرفاً آن را آراسته است، البته اگر چنین تفکیکی اساساً معنایی داشته باشد. مثلاً برای ما فرش یک ضرورت حیاتی است توی کویری بی آب و علف و تفتیده فرش پهن میکنی، رویش دراز میکشی و حس میکنی میان چمنزاری سرسبز دراز کشیده ای. بله، فرش هایمان ما را به یاد چمنزاران پرگل میاندازد. پیش رویت گلها را می بینی باغ را برکه را، چشمه را. طاووس ها لای بوته ها میخرامند. فرش چیزی است که پایدار میماند، یک فرش خوب رنگش را تا قرن ها حفظ میکند. بدین ترتیب در بیابانی برهوت و پرمالال زندگی میکنی، اما به نظرت می آید داری در باغی ابدی روزگار میگذرانی که رنگ و طراوتش هرگز کاستی نمیگیرد. بعد میتوانی عطر باغ را تصور کنی، صدای شرشر رود و نغمه پرندگان را بشنوی. و بعد احساس کمال میکنی احساس رفعت. دیگر در حوالی بهشتی، دیگر شاعری .

Summary

Another and revealing image of the Shah's collapse was created by the Polish writer Ryszard Kapuscinski, who saw the Shah as the director and the only character in an epic production called "The Great Civilization." Everyone else—peasants, workers, generals, foreign businessmen and ministers of finance—were mere extras, all obediently responding to the orders of the Shah. Then there is confusion as suddenly the script is thrown away; the black flags of the Shiites appear on stage and the extras begin to storm the upper levels of the stage.

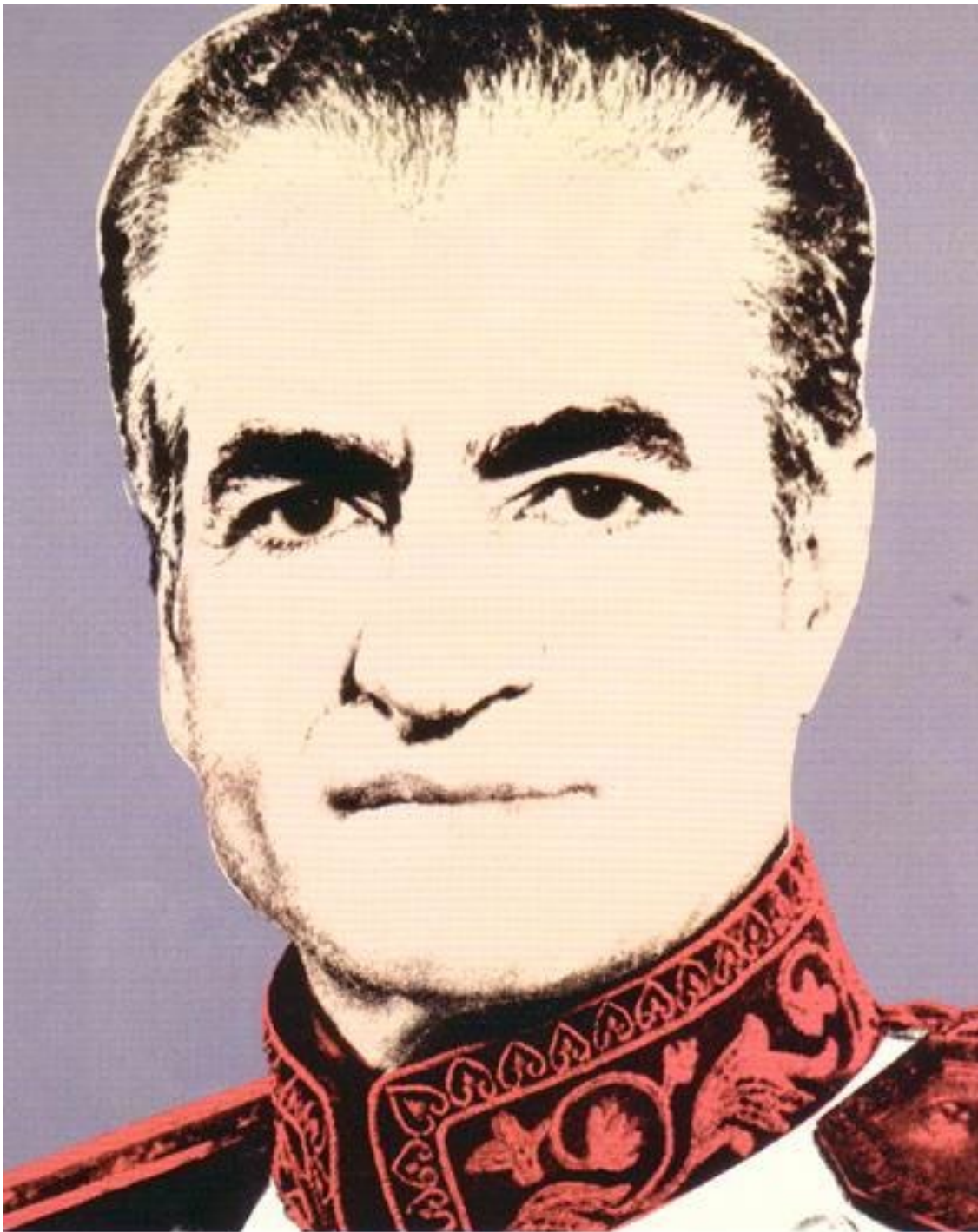
"Ministers stuff bags full of banknotes and take flight, ladies grab jewelry boxes and vanish, butlers wander around as though lost." The extras take over and then all the wires and cables are disconnected from the brilliant Peacock Throne and its overpowering occupant. "The brilliance begins to fade and the figure itself grows smaller and more ordinary. Finally, the electricians step aside and an elderly, slim man, indeed the kind of gentleman we might encounter at a movie, in a café or in a line, rises from the throne, brushes his suit, straightens his tie, and walks off stage on his way to the airport."

Shah of Shahs depicts the final years of the Shah in Iran, and is a compelling meditation on the nature of revolution and the devastating results of fear. Here, Kapuściński describes the tyrannical monarch, who, despite his cruel oppression of the Iranian people, sees himself as the father of a nation.

Yet even as Iran becomes a 'behemoth of riches' and the Shah lives like a European billionaire, its people live in a climate of fear, terrorized by the secret police. Told with intense power, Kapuściński portrays the inevitable build-up to revolution - a cataclysmic upheaval that delivered Iran into the rule of the Ayatollah Khomeini.

The Iranian revolution was the 27th revolution that Richard Kapuszinski witnessed closely in the third world. In the time of smoke and chaos, rulers change, governments fall and immature people start their work, but one thing is unchanging, unbreakable and - he is afraid to say it - eternal: the helplessness of these committee rooms in Iran reminds him of something. which he has already seen in Bolivia, Mozambique, Sudan and Benin.

Translators of the book: Maryam Paydar and Rahman Dinkhah



MODERN CLASSICS



Ryszard Kapuściński

Shah of Shabs